

داستان های ژانر فانتزی و زیر مجموعه های آن مثل وحشت از پر مخاطب ترین و پرفروش ترین ها در سراسر جهان هستند. پرفروش ترین و پربیننده ترین کتاب ها، فیلم ها و سریال ها در این حیطه قرار می گیرند. چیزهایی مثل ارباب حلقه ها، هری پاتر و یا بازی تاج و تخت. تمام داستان ها و فیلم های پرفروش خون آشام ها و ارواح جزء این گروه پر مخاطب هستند. اما متأسفانه در کشور ما این ژانر گسترده به علت نفوذ باندهای ادبی که ادبیات خاص خود را تبلیغ می کنند نادیده و سطحی انگاشته می شود چنان که گویی نوشتن چنین داستان هایی آسان باشد در حالی که نگاشتن در این حیطه به تحقیقات وسیع در زمینه فرهنگ فولکلور، کهن الگوها و زیر ساخت های جوامع بشری نیاز دارد.

این تلاشیست در رسیدن به داستان هایی در این حیطه با استفاده از بن مایه های فولکلور و بومی ایرانی. امید که مورد توجه خواننده ی فارسی زبان واقع شود.

راز پنهان من

می گویند نباید این چیزها را به کسی گفت. می گویند اگر بگویی، می آیند سراغت و آنقدر اذیت می کنند تا دیوانه شوی. نمی دانم واقعیت دارد یا نه. اگر واقعاً آن طور که می گویند آن ها رفته باشند سراغ کسی که رازشان را فاش کرده است و آن قدر اذیتش کرده باشند، خُب، حتمن دیگر به کسی نگفته است تا دیگران بدانند که این حرف واقعیت است. اما مگر می شود؟! چیزی، نمی دانم چطور بگویم، از اعماق وجودت مدام بیفت فشار می آورد و می خواهد بجهد بیرون. می خواهد بجهد بیرون تا سبک شوی. گویی واقعاً چیزی روی قلبت سنگینی می کند. رازی پنهان، آن قدر قوی که می خواهد در بطری را بشکند و بیاید بیرون. برای همین است که من این ها را می نویسم. اگر روزی به دست شمایی که نمی دانم کیستید افتاد، بدانید که واقعیت است اما به کسی نگویند چون من دوست ندارم دیوانه شوم. دوست ندارم آن طور که ایرج گفت نیمه شب بنشینند روی سینه ام و گلویم را فشار دهند. آخر می دانید، من مجردم و تنها زندگی می کنم. هیچ کس هم نیست که به دادم برسد؛ حتا اگر واقعاً بتوانم خودم را برهانم و فریاد بزنم. نمی دانم تقدیر بود که آن واقعه درست در همان شب اتفاق افتاد

که با دوستانم از جن گفتیم یا واقعن جنی صدایمان را شنید و با خود گفت که بگذار به این یکی ثابت کنم. در هر حال همه چیز در آن شب اتفاق افتاد. فکرش را که می کنم، اگر آن واقعه نبود که زندگی را تغییر داد، چه شبی بود. یک شب فراموش نشدنی در کنار دوستان. و شاید تقصیر خودم بود که شروع کردم و از جن گفتم. آخر می دانید، خیلی حال می دهد. خصوصن آخر شب ها. وقتی خمار نشسته ای و هر کس پایش را دراز کرده یک سو. فرهاد دود قلیون برازجانی را داد بیرون و گفت: این چیزها شوخی نیست سهراب. ما خودمان خانه یمان را بخاطر جن فروختیم. می آمدند و مادرم را می زدند. خندیدم و گفتم: دیگر چرت و پرت نگو. این ها همه اش حرف است. جن که واقعن کسی را نمی زند. فرهاد پاسخ داد: به... اختیار دارید. جلوی چشم خودم مادرم را بلند کردند. روی هوا بلند شد و از بالای راه پله پرت شد پایین. پوزخند زدم و گفتم: حالا تو مطمئینی که پایش سر نخورده؟ فرهاد روی مبل راحتی نیم خیز شد. خشم را در ماورای چشم های مشکی و ابروهای پُر پشتش می دیدم. گفت: پایش سر خورد! من و اصغر پشت سرش بودیم. اگر پایش سر خورده بود که گرفته بودیمش. از بالای سرمان توی هوا راه رفت و بعد افتاد. ایرج تکانی خورد و پشت فرهاد درآمد. در حالی که سینه ی برهنه و پر مویش را می خاراند گفت: راست می گوید. پسرخاله ام تعریف می کرد که چیزی شب ها بلندش می کرد. تا می خواست بخوابد می آمد و صدایش می زد. یک شب ناگاه بلند می شود و می بیندش. روبرویش نشسته بوده. گویا پسر بچه ای بوده. می گفت که محکم زده است تو گوشش. خدا روز بد نصیب آدم نکند. تعریف می کرد که چطور پدر و مادرش پدرش را درآورده اند. نیمه شب می نشستند روی سینه اش و نمی گذاشتند نفس بکشد. ایرج سر لوله ی قلیون میوه ای را گرفت سمتم. لوله را که گرفتم، بدنه ی رنگوارنگ قلیون را از جلوی خودش برداشت و گذاشت جلوی من. پُکی زدم و گفتم: برعکس این اتفاق برای من هم افتاده. چند شب پیش خوابم نمی برد. با مینا، می دانی ایرج، همان دختری که برایت تعریف کردم دعوایم شده بود. از این سر اتاق به آن سر می رفتم و با خودم حرف می زدم. هر چه دراز می کشیدم خوابم نمی برد. داشتم دیوانه می شدم. گفتم بگذار جایم را عوض کنم و بروم باغشهر شاید خوابم ببرد. بلند شدم و نصفه شب از مجتمع زدم بیرون. کمی سوار ماشین پر خوردم تا آرام تر بشوم. دو سه شب بود که رسیدم. چراغ های محوطه خراب بودند. البته نور

همسایه ها کمی محیط را روشن می کرد. نمی دانی چه بادی می آمد. هوره می کشید و درخت ها را تکان می داد. رفتم داخل سوئیت و در را از پشت قفل کردم. نمی دانم چطور بود، می دانی، تا می خواست خوابم ببرد... کمی جا به جا شدم و ادامه دادم: انگار یک نفر دست هایش را می گذاشت روی کتفم و تکانم می داد. چند بار بلند شدم. یک بار تمام چراغ ها را روشن کردم و کل سوئیت را گشتم. داخل دستشویی و حمام و حتا قفسه های کابینت. عاقبت هم تمام چراغ ها را روشن گذاشتم و خوابیدم. فرهاد در حالی که سعی می کرد به دودها شکل بدهد گفت: اگر باهش face to face شدی به کسی نگو. مستی تخمک برداشتم و گفتم: چرا؟ گفت: اگر به کسی بگویی دیگر رهایت نمی کند. مادرم هم همین طور شده بود. تخمک ژاپنی را شکستم و پوزخند زنان گفتم: جن را که آن طور واضح نمی بینند. می دانی، جن وقتی می آید سراغت که آدم، می دانی، حالتی بین خواب و بیداری، اسم خوبی دارد، حالتی که انسان نه خواب است و نه بیدار. فقط در آن حالت سراغ آدم می آید. فرهاد و ایرج هر دو زل زده بودند و نگاهم می کردند. مات و مبهوت با چشم های درشت شده. ایرج گفت: نه. اصلن هم این طور نیست. پدر بزرگ دوستم خانه یشان جن داشت. یک شب تنها می خواست آنجا بخوابد. به نوعی مجبور بود. پدر بزرگش رفته بود مسافرت و آنجا را سپرده بود دست او. به هر کدام از اقوامش می گفت تخم نمی کردند همراهش شوند. دستی روی موهای روغن زده اش کشید و ادامه داد: من هم اولش مثل تو فکر می کردم. کلی پهبش خندیدم و همراهش شدم. مگر می گذاشتند بخوابی. شیر دوش حمام باز می شد. در دستشویی خود به خود به هم می خورد. در یخچال را باز می کردند و دوباره می بستند. سریع می دویدیم و نگاه می کردیم، هیچ کس نبود. پوزخند زدم و گفتم: دیدید، تو هم با چشم های خودت چیزی ندیدی! اصلن از کجا معلوم، شاید با دوست دیگری هماهنگ کرده باشد تا تو را دست بیندازند. ایرج دستش را گذاشت زیر سرش و دراز کشید. چشم دوخت به تلویزیون چهارده اینچ و گفت: برو بابا. هر چه می گوییم باورش نمی شود. جن ها از غذای فاسد تغذیه می کنند. از خودش که نه، از بویش. برای همین بوده که در یخچال را باز و بسته می کردند. گفتم: اصلن می دانید، من یکی تمام چیزهایی که گفتم شوخی بود. می خواستم دستتان بیندازم. اصلن می دانید، حالا که این طور شد امشب می روم باغ و درست نه داخل سوئیت بلکه وسط محوطه می خوابم. ببینم واقعن

چیزی هست یا نه. ایرج و فرهاد هر دو سیخ شدند. فرهاد گفت: توصیه می کنم این کار را نکنی. ایرج گفت: همین جا با هم نشسته ایم، شب هم همین جا بخواب. بلند شدم. در حالی که شلوار جینم را از روی مبل پشت سرم برمی داشتم و می پوشیدم گفتم: نه. می خواهم به همه ی تان ثابت کنم. و بلندتر داد زدم: جن ها، جن ها، بیایید بینم واقعیتید یا نه. فلان فلانتان اگر نیایید. فرهاد بلند شد. در حالی که دستش را در هوا تکان می داد گفت: ساکت. صدایت را می شنوند. نام جن در قرآن هم آمده. آن ها همه جا هستند. تو حتا این را هم قبول نداری؟! دستم را در هوا تکان دادم و گفتم: برو بابا، یکی دیگر را پیدا کنید و مسخره اش کنید. دست انداختم و سوئیچ ماشینم را از جاکلیدی چسبیده به دیوار برداشتم. آدمم در را باز کنم که فرهاد پرید و دستم را گرفت. گفت: اصلن تو درست می گویی، می خواستیم اذیت کنیم. قول می دهیم که دیگر این کار را نکنیم. بمان پیشمان. همینجا بخواب و امشب باغ نرو. دیگر واقعن داشتند کفرم را در می آوردند. دستم را پس کشیدم و گفتم: اصلن از لج شما هم که شده می خواهم امشب را باغ بخوابم. یک چایی ساز تازه هم گرفته ام، می خواهم راه بیفتم و همه جا را آب جوش بریزم. ایرج با کف دست محکم زد روی پیشانی اش. گفت: نکن اینکار را. برو بخواب اما لاقلا اینکار را نکن. جن ها هم مثل ماها بچه دارند. بچه هاشان روی زمین می خوابند. اگر آب جوش بریزی و بچه هاشان را بسوزانی دیگر ولت نمی کنند. دیگر جوابشان را ندادم. کفری در آپارتمان را باز کردم و محکم پشت سرم به هم کوفتم. پریدم داخل ال نود سفید و گازش را گرفتم. پر شتاب دور زدم و دور شدم. دیدم که فرهاد و ایرج هر دو پشت سرم دست تکان دادند. بعد هم زنگ موبایلم بلند شد. جواب ندادم. به ترتیب زنگ می زدند. یک بار فرهاد و یک بار ایرج. عاقبت خسته شدم و خاموشش کردم. با خودم فکر می کردم عجب کثافت هایی هستند که رفیقشان را دست می اندازند. از مجتمع غدیر زدم بیرون. انداختم در جاده ی اصلی و راندم سمت باغشهر. جاده خلوت بود. گاهی تک و توک ماشینی از روبرو می آمد اما هم مسیر من کسی نبود. آن شب ماه کامل بود. نور گمسوی چراغ های دو سوی جاده می افتاد روی دست اندازها. یک آن چیزی توجه ام را جلب کرد. سرعتم را کم کردم. حدسم درست بود. دختر یا شاید هم زن جوانی بود. ایستاده بود کمی جلوتر از حاشیه ی خاکی، درست زیر نور یکی از چراغ ها. آن موقع شب آنجا چه می کرد! نزدیک تر رفتم و ترمز کردم.

طره ی موهای بافته شده ی طلایی اش از سمت چپ روسری سیاه ریخته بود بیرون. کیف زنانه ی دسته دار روشنی را با دو دست گرفته بود. شیشه را پایین دادم و پرسیدم: خانم جایی تشریف می برید؟ معمولن اکثرشان در این مواقع کمی ناز می کنند اما او زود جلو آمد. آرام و موقر کمی خم شد و گفت: در باغشهرها زندگی می کنم. می خواهم بروم خانه. خندیدم و گفتم: چه خوب. مسیرمان یکیست. افتخار بدهید در خدمتان باشیم. در جلو را باز کرد و وارد شد. چه چشم های درشت و مژه های قشنگی داشت. لبخند ملیحش را از هیچ دختری ندیده بودم. جوری نگاهم می کرد که دلم می خواست همان لحظه بپریم و بگلش کنیم. به خودم نهیب زدم که آرام باش، چه می کنی؟! هنوز موقعش نیست. خودت را ضایع نکن. آرام دنده را جا زدم و حرکت کردم. پرسیدم: کدام خیابان باغشهرها می روید؟ گفت: کاج. یک لحظه جا خوردم اما سریع خودم را جمع و جور کردم. گفتم: کاج! چقدر جالب. می دانید، باغشهر من هم همانجاست. شما ساکن کدام کوچه هستید؟ برعکس من که کمی اضطراب داشتم و این به لحنم هم سرایت کرده بود او خیلی آرام حرف می زد. گفت: میخک پنج. باز هم جا خوردم. سریع گفتم: میخک پنج. یعنی همسایه ی ما هستید؟ گفت: شما هم ساکن میخک پنج هستید؟ گفتم: ساکن ساکن که نه، کامل نساختمش. فقط نگهبانی اش را ساخته ام. بعضی وقت ها تفریحی می روم آنجا. زیر چشمی نگاهش کردم. چشم آزَم بر نمی داشت. زُل زده بود مستقیم روی صورتم. نه به راست نگاه می کرد و نه روبرو. زیر نگاهش داشتم خیس عرق می شدم. گفت: ولی ما همانجا زندگی می کنیم. گفتم: جای خوبی را انتخاب کرده اید. سکوت و آرامشی که باغشهرها دارد هیچ جا ندارد. من در آپارتمان زندگی می کنم. اگر پول داشتم کامل می ساختمش و می رفتم همانجا. بدتر از آپارتمان وجود ندارد، می دانی، معنای چهار دیواری اختصاصی را نمی دهد. خدا نکند توی تمام همسایه هایت یکی شان بد از آب در بیاید. آن وقت است که آسایش اَزت رُبوده می شود. شما چند سال است که در باغشهرها زندگی می کنید؟ خندید. گفت: خیلی سال است. متعجب گفتم: خیلی سال! باغشهرها خیلی وقت نیست که آباد شده. قبلن ها آدم جرأت نمی کرد شب بماند. می دانی، پر بود از افغانی. من یک شب گرگ هم دیدم. باز هم خندید. گفت: از گرگ می ترسید؟ متعجب تر نگاهش کردم. گفتم: یعنی گرگ گرسنه آن هم در زمستان ترس ندارد؟! گفت: نه عزیزم؛ چه ترسی دارد! با خودم

فکر می کردم که چه دختر عجیبی است. شاید هم جلویم قُپی می آمد. کامیون جلویی مدام نورش را بالا و پایین می برد. یک آن متوجه شدم که رفته ام سمت مخالف. سریع دستم را گرفتم به راست. کامیون بوق ممتدی کشید و رد شد. بلند خندید. گفت: حواست کجاست! لبخند زدم. لبخندی تلخ. چند ثانیه سکوت حائلمان شد. از بسته دستمال کاغذی روی داشبورد دستمالی برداشتم و عرق پیشانی ام را پاک کردم. هنوز زیر چشمی می پاییدمَش. برای اولین بار به روبرو نگاه می کرد. لبخند ملیحش محو شده بود. با احتیاط پرسیدم: حالا اسم شما چی هست؟ دوباره لبخند نشست روی لب های سرخش. دوباره چشم انداخت روی من. نگاه کردم. آبی بودند. قشنگ ترین چشم های آبی ای که در تمام زندگی ام دیده بودم. گفت: شما از چه اسمی خوشتان می آید؟ از خودم پرسیدم که این دیگر چه سؤالی است! شاید قصد دارد باهام بازی کند. لبخند زدم و گفتم: آرزو. از نازنین هم خوشم می آیم. گفت: نشد. نازنین یا آرزو؟ از کدامش بیشتر خوشت می آید؟ گفتم: آرزو. آرزو قشنگ تر است. نگاهش دوباره رفت سمت روبرو. کامل تکیه داد و در صندلی فرو رفت. گفت: پس اسم من هم همان آرزوست. برای بار چندم خندیدم. با خودم فکر می کردم که این دیگر چه جور بازی ای است! تا آن زمان ندیدم بودم که دختری در اولین برخورد این طور رفتار کند. کمی دست دست کردم و با احتیاط گفتم: ببخشید، اگر سؤالی ازتان بپرسم، ناراحت نمی شوید؟! گفت: نه عزیزم، بپرس. گفتم: شما... شما مجردید یا متأهل. باز بلند خندید. چشم هایش را بست و خندید. گفت: حالا که مجردم. سرخ و سفید شدم و گفتم: منظورتان از حالا چیست؟ یعنی قبلن متأهل بوده اید و از هم جدا شده اید؟ ترسیدم از دستم ناراحت شود اما چنین نشد. با همان لبخند ملیح که گویی جزئی از چهره اش بود گفت: آری. قبلن متأهل بوده ام. نه یک بار بلکه چندین و چند بار. با خودم فکر کردم که این دیگر چه جوابیست! پرسیدم: درست متوجه نمی شوم. یعنی چند بار ازدواج کرده اید! برای بار سوم بلند خندید. خنده اش هم قشنگ بود. اصلن همه ی کارهایش قشنگ بود. گفت: بیشتر از چند بار. مستقیم نگاهش کردم. از نوک روسری مشکی تا روی کفش های پاشنه بلندش. گفتم: بهتان نمی آید که خیلی سینتان زیاد باشد. چه طور چند بار ازدواج کرده اید؟! شاید هم... شاید هم دارید می دهید دستم؟! دوباره به روبرو نگاه کردم. اکثر چراغ های آن منطقه خراب بودند و مسیر جاده درست معلوم نبود. نور بالا

زدم. جدی گفت: سن من خیلی بیشتر از آن چیز نیست که حدس می زنی؟ دوباره نگاهش کردم. باز هم از نوک سر تا نوک پا. حتا تک تک دکمه های براق مانتوی مشکی چسبانش. با خودم فکر می کردم که دختره دیگه واقعا دارد شورش را در می آورد. یعنی قیافه ام انقدر شبیه احمق هاست. یک آن ترمز کردم. سرم نزدیک بود بخورد به شیشه ی جلو. برعکس من او اصلن تکان نخورد. برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. گفت: حدست درست است. می خواستم بهت بگویم که خیابان کاج را رد کرده ای اما گفتم بگذار خودش بفهمد. عصبانی دور زدم. وقتی دید آن طور می پیچم گفت: ناراحت نباش. قصدم اذیت نبود. باور کن از مصاحبت باهات لذت می بردم. می خواستم زمان بیشتری با هم باشیم. حرفش بسان آبی بر آتش بود. وارد خیابان کاج شدیم. سر خیابان را کنده بودند و جایش تازه پر شده بود. با دنده یک از روی برآمدگی رد شدم. نگاهی به خاک و خُل اطراف محل کند و کو انداخت و گفت: قبلن ها این منطقه کاملن بیابان بود. نگاهش رفت روی ویلاهای میلیاردری. آهی کشید و ادامه داد: اما حالا خیلی آباد شده. پرسیدم: من این باغشهر را هشت سال پیش خریدم. می دانی، خیلی از این ویلاها آن زمان هم بود. مگر شما چند وقت است که اینجا ساکنید؟ دوباره آه کشید. گفت: خیلی وقت. رو بهم کرد و ادامه داد: اگر زمان دقیقش را بگویم هرگز باور نمی کنی. راستش... راستش... اگر قرار باشد آبادانی شماها این طور ادامه پیدا کند، مجبوریم برویم. خیلی هامان تا حالا رفته اند. ما محل های شلوغ را دوست نداریم. راجع به چی صحبت می کرد! متعجب پرسیدم: منظورت از ما چیست؟ چرا آبادانی را دوست ندارید! پیچیدم درون کوچه ی میخک پنج و ادامه دادم: هر چه باغشهرهای بیشتری در این منطقه آباد بشود امنیتش بیشتر است. می دانی، چند سال پیش من که جرأت نمی کردم شب اینجا بخوابم. خندید. پوزخند زد. چیزی ما بین این دو. از حرکتش دلخور شدم. پَگر گفتم: راستی کجا بایستم؟ ساکن کدام ویلا هستید؟ با انگشت به در قرمز رنگ اشاره کرد و گفت: کنار آن باغشهر بایست. تعجب کردم. به باغشهر من اشاره می کرد. با این وجود بی سؤال و جواب آرام پارک کردم و متعجب نگاهش کردم. باز آه کشید. دست انداخت و یکی کفش های پاشنه بلندش را درآورد. شروع کرد به مالش پایش. جوری رفتار می کرد گویی در اثر راه رفتن وزم کرده است و اذیتش می کند. گفتم: بگذارید برایتان چراغ روشن کنم. چراغ سقف ماشین را روشن کردم. یک آن چشمم

افتاد به پایش. این بار واقعا داشتم شاخ در می آوردم. کف پایش کوتاه بود. خیلی کوتاه تر از آدم های عادی. جوراب عجیبی پوشیده بود که فرم واقعی پایش را پنهان می کرد. یک لحظه به ذهنم خطور کرد که خدا هیچ وقت همه چیز را با هم به کسی نمی دهد. دختر به این خوشگلی ناقص الخلقه است. در حالی که پایش را ماساژ می داد گفت: راه رفتن با این کفش ها بعضی وقت ها واقعا سخت می شود اما برای اینکه شبیه شماها بشویم لازم است. در را باز کرد و پیاده شد. در باغشهرم را باز کرد و رفت تو. در را پشت سرش بست. نمی دانم چه مدت همان طور انگشت به دهان آنجا مانده بودم. سرم را تکان دادم. پریدم بیرون. دست انداختم که در را باز کنم که دیدم قفل است. کی قفل شده بود! در باز بود! ندیده بودم که از پشت قفل شود. دوباره جستم سمت ماشینم. همه جا را به هم ریختم. از بس استرس داشتم یادم رفته بود کلید باغشهر را کجا گذاشته ام. آخر سر پس از کلی گشتن در صندوق عقب پیدایش کردم. هنگام برگشتن چند بار از دستم به زمین افتاد. داخل قفل هم درست نمی رفت. دست هایم می لرزید. با دردسر رفتم تو. کلید برق محوطه باز بازی درآورد و با بدبختی روشن شد. هیچ کس نبود. در سوئیت را باز کردم. تمام چراغ ها را روشن کردم. در دستشویی و حمام را باز گذاشتم. چراغ قهوه برداشتم و پشت تک تک درخت ها را گشتم. هیچ کس نبود. مات بودم. مبهوت بودم. عین مجسمه بر جا خشک بودم. نه توان رفتن داشتم و نه توان ایستادن. چه شده بود! خواب بودم یا بیدار بودم؟ محکم زدم توی گوش خودم. پشت دستم را نیشگون گرفتم. جوری محکم که خون آمد. و تازه آن زمان بود که یاد حرف های فرهاد و ایرج افتادم. و تازه آن زمان بود که یادم آمد که خودم بلند بلند چه چیزها گفته بودم و چه فحش ها نثار جن ها کرده بودم. در پشت سرم محکم به هم خوردم. پریدم و جهیدم و جستم سمتش. کلید از دستم به زمین افتاد. آمدم بردارمَش که خودم هم زمین خوردم. زانوی شلوار تازه خریده ام پاره شد با این حال نه آن را همان لحظه فهمیدم نه ضرب دیدگی ای که هفته ها باهام بود. در را باز کردم و بی آنکه ببندمش سوار ماشینم شدم و گازش را گرفتم. سر خیابان کاج ایستادم. پیشانیم غرق غرق بود. دست هایم می لرزید. اصلن تمام بدنم می لرزید. و از آن شب شروع شد. دیگر نمی توانستم درست بخوابم. تلوزیون را روشن می گذاشتم و سعی می کردم بیدار بمانم. کوچک ترین صدایی چنان از جا می پراندم گویی بمبی منفجر شده باشد. سعی کردم

باغ را بفروشم. از این بنگاه به آن بنگاه می رفتم و هر بار قیمت را پایین تر می آوردم. نمی دانم چطور بود که هر مشتری ای می آمد از بیرون می پسندید اما تا داخل می رفت پشیمان می شد. و... عاقبت از خیرش گذشتم. و تصمیم گرفتم که ساکت شوم. تصمیم گرفتم که این ماجرا را به هیچ کس نگویم. حتا به فرهاد و ایرج. تا امروز. تا امروز صبح که دیگر نتوانستم. و اگر این ها را نمی نوشتم، باور کنید که ... شاید بعد از بی خوابی دیشب دیوانه شده بودم. حالا هم نمی دانم که با نوشته هایم چه باید بکنم. اگر حرف های فرهاد و ایرج درست باشد. و اگر واقعن این نوشته ها باعث دردرس شود. آه خدای من چه باید بکنم!؟

نوشته: علی پاینده ایمیل: alipayandehjahromi@gmail.com

میترا و قصه های اجنه

از همان موقع که گفت مدت ها جنی دنبالش بوده، پیش خودم عهد کردم که حتماً روزی داستانش را بنویسم. درست درست که یادم نیست، نمی دانم گفت جنی دنبالش بوده یا با هم دوست بوده اند و یا شاید هم اذیتش می کرده. در هر حال چیزی تو همین مایه ها بود. هر دو در آن بعد از ظهر ابری سرد که گهگداری نم نم بارانی هم می آمد، نشسته بودیم زیر آلاچیقی که بعدها هر چه گشتم نتوانستم دوباره آنجا را بیابم. خودش مرا برده بود آنجا. وقتی هوس قلیان کرد، چند جای مختلف ایستادیم. حتا یکجا سفارش هم دادیم اما وقتی رفت و تک تک تخت ها را دید و دورتادور چرخید، آخر سر گفت که خوب نیست و بیا تا برویم. فکر نمی کردم به همین راحتی پولمان را پس بدهند اما با نمکی که از همان برخورد اول در وجودش دیدم، برعکس من بی هیچ رودروایی ای رفت و به راحتی هم پول را پس گرفت. گفت: ((بیا تا ببرمت یک جای توپ.))

آنجا جای قشنگی بود اما خیلی پیچ در پیچ. نمی دانم علت آنکه دوباره نتوانستم بیابمش همین پیچ در پیچ بودنش بود یا علت عجیب تری داشت. چند بار وسط راه پرسیدم که حالا

مطمئینی درست می رویم و اصلاً اینجا قرار است به باغ آلاچیقی ای ختم شود یا نه. حتی یک بار وقتی کوچه باغی خیلی تاریک شد با خودم فکر کردم که نکند دختره نقشه ای داشته باشد و دوستانش کمین کرده باشند تا ماشینم را بدزدند. به من حق بدهید که همچین فکری بکنم، آخر من که از قبل نمی شناختمش و هیچ بنی بشری هم آنجا پر نمی زد. به شوخی بهش گفتم که داری مرا می بری وسط دهکده ی جن ها و او خندید و گفت که نترس، من خیلی آمده ام اینجا.

وقتی بعد از هزار دور پیچ خوردن بالاخره کوچه روشن شد، خیالم راحت شد. به نظر واقعاً هم باغ پذیرایی ای می آمد. درهای ماشین را قفل کردیم و رفتیم تو. مثل دفعه ی قبل این بار هم رفت و تک تک تخت ها را چک کرد. دنبال محل دنجی بود و ایندفعه این محل های دنج برعکس دفعه ی قبل کم نبودند. فاصله ی تخت ها زیاد بود و بین هر کدامشان کلی درخت و بوته های بزرگ گل هایی که در آن فصل سرما گل نداشتند. روی تخت ها را داربست بسته بودند و روی داربست ها را با سفلون شفاف پوشانده بودند و وسط هر تخت یک بخاری نفتی قرمز رنگ قرار داده بودند و پشتی های هم رنگ بخاری را قرار داده بودند دورتا دور. کفشش را در آورد و نشست و من ازش تقلید کردم. پرسیدم که اول لازم نبود سفارش دهیم و او گفت که خودشان می آیند. درست هم می گفت. مرد جوانی با کاپشن سفید و چشم های آبی درشت آمد و لبه ی سفلون را بالا زد. اول از همه هم رفت سراغ بخاری نفتی و شعله اش را چک کرد. بعد گفت که امر بفرمائید و او هم انگار که از قبل سفارش را توی ذهنش آماده کرده باشد سفارش قلیان لیموئی داد و نسکافه. بین نسکافه و هات سُکلیت دو دل بود و عاقبت هم همان نسکافه را انتخاب کرد. به نظرم آمد که هر دو جور عجیبی به هم نگاه می کنند. هم میترا و هم مرد چشم آبی.

قلیان را زود آوردند. قلیان عجیبی بود، انگار که قرن ها از سنش می گذشت. بیشتر بدنه اش از چوب کنده کاری شده بود. بعضی جاها را هم فلز زردی پوشانده بود. فقط یک سری داشت که او پلاستیکش را باز کرد و زد سر جایش و به دهان برد. پرسیدم که چرا دو سری نگذاشته اند و او گفت که بعد که نسکافه را آوردند بگو که سری ای هم برایت بیاورند. نمی دانم چه شد که

بحث را به جن ها کشاند، یعنی درست درست یادم نمی آید. به نظرم اولش کمی راجع به آن محل صحبت کردیم و انواع درخت های اطراف. به تخت روبرویمان که حدوداً ده متری جلوتر بود اشاره کرد و سایه ی پسر و دختری که معلوم بود همدیگر را در آغوش گرفته و مشغول معاشقه بودند. بعد نمی دانم برای آنکه من وسوسه شده را از خودش دور کند یا به علت دیگری بحث جن ها را باز کرد. بدم نمی آمد. در آن حال و هوای دمدمه های غروب، زیر نور زرد لامپ بالای سرمان و نزدیک بخاری نفتی واقعاً حال می داد. ازم خواست که جایم را تغییر دهم و روبرویش بنشینم. می گفت که وقتی مستقیم به طرف مقابلش نگاه می کند بهتر می تواند صحبت کند. گفت: ((می دانستی جنی مدت ها دنبال من بوده؟)) یا چیزی در همین مایه ها. گفتم: ((چجوری دنبالت بوده؟)) گفت: ((اولش باید جریان مولا محمد را برایت تعریف کنم.)) گفتم: ((مولا محمد دیگر کیست؟)) گفت: ((قدیم ها که می دانی، آب لوله کشی نبوده. مردم می رفتند سر چشمه و رخت هایشان را می شستند. زن های ده همه با هم تشت های رختشان را برمی داشتند و می رفتند سر چشمه. یک روز وقتی برمی گشتند، دمدمه های غروب، مولا محمد آن موقع ها کوچک بوده، مادرش می بیند که همراهشان نیست. برمی گردند. همه جا را می گردند، اما نمی یابندش، چی شده بوده، جن ها او را برده بودند.)) گفتم: ((خُب، حالا از کجا معلوم که جن ها برده بودنش!)) گفت: ((آخر سال ها بعد برمی گردد و تعریف می کند. برای خودش قد کشیده بوده و بزرگ شده بوده. به قول معروف از آن جوان های رشید شده بوده. ازدواج هم کرده بوده، با کی، با جن ها. برمی گردد پیش خانواده اش.)) پریدم وسط حرفش و گفتم: ((حالا از کجا فهمیده اند که خودش است! شاید کس دیگری بوده.)) گفت: ((خُب از قیافه اش معلوم بوده. از روی نشانه هاش.)) گفتم: ((خُب، بعدش چه می شود میترا؟)) گفت: ((هیچی، دو تا بچه ام داشته، هر دو پسر. این ها را که خانواده اش نمی دیده اند، فقط حسشان می کرده اند. مثلاً غذا که می خورده اند، قاشق را می دیده اند که بالا می رود، اما نمی دیده اند چه کسی آن را بالا می برد. بوده و بوده تا روزی که مولا محمد و پسرش دعوایشان می شود. پسر بزرگ مولا محمد قاشق را پرت می کند وسط سفره، خودش را که نمی دیده اند، فقط قاشق را می دیده اند که پرت می شود وسط سفره. خلاصه پسر بزرگ مولا محمد مادرش و برادرش را بر می دارد و می رود. این ها را تا اینجا داشته باش، تا جریان

خودم را برای تعریف کنم.) سر قلیان را گرفت سمتم. گرفتم و پرسیدم که بد دل نیستی و او با سر اشاره کرد که نه. بدنه ی قلیان را کمی به سمت خودم جابجا کردم. مقداری از ماتیک سرخ لب هایش مالیده شده بود به سری زرد رنگ. کمی با انگشت پاکش کردم و به دهان بردم. سری عجیبی بود. انگار برعکس همه جا بجای پلاستیک از فلز سبک و نرمی ساخته شده بود. نه اینکه اذیت کند، واقعاً راحت بود اما عجیب. در هر حال شروع کردم به کام گرفتن. همینطور که من اولین پک ها را می زدم، او شروع کرد به تعریف جریان خودش: ((قدیم ها خانه ی ما فیروز آباد بود.)) تا اسم فیروز آباد آمد، پریدم وسط حرفش و گفتم: ((شماها ترک هستید؟)) گفت: ((نه.)) دود قلیان را آرام دادم بیرون و گفتم: ((فیروز آبادی ها اکثرشان تُرکند.)) گفت: ((ما که اصالتاً آنجایی نیستیم، آن خانه را اجاره کرده بودیم، حالا می گذاری حرفم را بزنم؟)) صاف نشستم و گفتم: ((بفرمائید.)) ابرویی بالا انداخت و دوباره شروع کرد به تعریف کردن: ((خانه ی ما خانه ی قدیمی ای بود. خیلی قدیمی. آنجایی که ما بودیم نوساز بود اما کل خانه خیلی قدیمی بود. محل ما را تازه ساخته بودند. اجاره اش به نسبت خیلی پایین بود و به خاطر همین آنجا را اجاره کرده بودیم. خود فیروز آبادی ها آنجا را اجاره نمی کردند. آن طرفش ساختمان قدیمی ای بود که درش را با...)) با دست ظریفش در هوا نقش کشید و ادای حرف هایش را درآورد و ادامه داد: ((این قفل های قدیمی کلون دار را دیده بودی؟ از این ها زده بودند روی درش و همیشه قفل بوده. مدام به من می گفتند که یک وقت آنجا نروی، آنجا جن دارد. به من می گفتند آنجا نرو، اما من همیشه آرزو داشتم که بروم. دیده ای به آدم می گویند کاری نکن، دقیقاً دوست دارد همان کار را انجام دهد، آنجوری.)) گفتم: ((این خاصیت آدمی زاد است. توی بهشت همه چیز بهش دادند، گفتند فقط این یکی را نه. برعکس رفت سراغ همان یکی.)) گفت: ((آری، همینجوری که تو می گویی، من آرزوی آنجا را داشتم تا وقتی که راهنمایی می رفتم، یک روز موقعیتش دست داد. کلید را مادرم یادش رفته بود قایم کند و من درش را باز کردم. می رفتم این ور و آن ور، می ایستادم، داد می زدم، آقا جنه، خانم جنه، کجا هستید؟ چرا نمی آید من بینمتان؟ می رفتم یک جای دیگر، دوباره داد می زدم، مگر نمی گفتند اینجا جن دارد، خانم جنه، آقا جنه، بیایید من می خواهم شما را ببینم. می خندیدم و مسخره بازی در می آوردم. خلاصه آنکه کلی خندیدم و سر به سر جن ها

گذاشتم اما هیچی ندیدم. شب شد که خوابیده بودم، می دانی، من جدا می خوابیدم، پدر و مادرم هم جدا. هر کدام در اتاقی بودیم. نصفه های شب بود که احساس کردم کسی کنارم است. به زحمت چشم هایم را باز کردم که... که دیدم بچه ی کوچکی کنارم خوابیده. فقط یک لحظه دیدمش، بعد غیب شد. اولش فکر کردم خواب دیده ام. دوباره خوابیدم که این بار، هنوز چشمم گرم نشده، احساس کردم انگار سمت مخالف دفعه ی قبل چیزی تکان می خورد. این بار حتا ترسیدم چشم هایم را باز کنم. انگار صدای بچه می آمد. چند ثانیه بعد هم انگار، انگار دست نرم بچه ای آرام کشیده می شد روی صورتم. چشم هایم را باز کردم، نوزادی زُل زده بود توی چشم هایم و با دستش آرام صورتم را نوازش می کرد. جیغ زدم و از جا پریدم. پدر و مادرم ریختند توی اتاق، چته میترا، چی شده، همه جا را گشتند، هیچی نبود. میترا خواب دیده ای، نترس دخترم، بخواب. خوابیدم، اما تازه اولش بود. از آن شب هر شب می آمدند سراغم. نصف شب بلند می شدم، می دیدم وسط زمین و آسمانم، پسر جوان چشم آبی ای هم کنارم است. می پرسیدم کیستی، من، من جنم. می پرسیدم از جان من چه می خواهی، مگر تو خودت نگفتی می خواهی جن ببینی، خُب، من هم آمدم پهلویت.)) گفتم: ((روح بوده است. جسم آدم را که جایی نمی برند، روح را وقتی خواب بوده ای می برده اند این طرف و آن طرف.)) رفت در فکر. همین طور که او فکر می کرد، نمی دانم چرا حواسم رفت به قلیان. واقعاً قلیان عجیبی بود که نمونه اش را هیچ جا ندیده بودم. اینکه می گویم عجیب بخاطر کننده کاری های ریزی بود که حالا از نزدیک بهتر می توانستم ببینمشان. انگار خطی قدیمی بود، شبیه خط هایی که در کتاب های تاریخی دیده بودم.

بعد از مدتی دوباره نگاهش کردم. هنوز توی فکر بود. گفتم: ((خُب می گفتی.)) انگار از خوابی هزار ساله بلند شده باشد، یک آن تکان خورد. گفت: ((ها...)) گفتم: ((داستی تعریف می کردی.)) گفت: ((آهان... این نسکافه را نیاوردند!)) همان طور که دود قلیان را بیرون می دادم گفتم: ((حالا سؤالی ازت بکنم؟ خداییش این جریان مولا محمد چه ربطی داشت به تو!)) گفت: ((کوفتِ کاری. یک عالمه وقت است دارم گلویم را پاره می کنم. مولا محمد شوهر خاله ی مادرم بوده. او بوده که برایم دعا نوشته تا جن ها رهایم کرده اند.)) کمی کج نشست و نگاهش را قهر گونه داد سمت دیگری. بعضی از حرف هایش با هم همانگ نبودند. درست مثل نویسنده

ای که وسط نوشتن داستان اصلی اش را فراموش کند و یا اجزای داستانش با هم هماهنگ نباشد و آخر سر برای تبریئه ی خود به مخاطب بگوید که تو نمی فهمی، این پست مدرن است. پُک دیگری گرفتم. نگاهش کردم. هنوز توی قهر بود. گفتم: ((تو از آن آدم هایی هستی که زود آتیشی می شوی.)) هنوز هم حالتش همان جور بود. خندیدم و گفتم: ((حالا قهر نکن، ببخشید.)) خم شد سمتم و لوله ی قلیان را گرفت. همان طور که لوله را به سمت دهان می برد گفت: ((مولا محمد دعا نویسی شده بوده. هنوز با جن ها رابطه داشته و برای مردم دعا می نوشته. صد و خورده ای سال عمر کرده بوده.)) گفتم: ((صد و خورده ای سال. مگر ممکن است!)) گفت: ((چرا ممکن نیست! ننه آغای من خودش صد و سی سال عمر کرد.)) گفتم: ((چقدر زیاد!)) دود را بیرون داد و ابرویی بالا انداخت.

مدتی در سکوت قلیان کشید. کسل کننده شده بود. برای اینکه سرِ شوقش بیاورم گفتم: ((می دانی، جن ها بعضی وقت ها سراغ من هم می آیند.)) چشم های سیاه سرمه کشیده اش برقی زدند. گفت: ((چطور؟)) گفتم: ((برایت گفتم که من مجردم و تنها زندگی می کنم. اصولاً جن سراغ آدم های تنها زیاد می رود. همین چند شب پیش، خوابیده بودم که آمد. معمولاً حالتیست بین خواب و بیداری که می آید. می فهمی که چه می گویم؟ حالتی که آدم نه کامل خواب است و نه بیدار. از پشت دست انداخت روم. دیده ای که یک نفر چطور از پشت کسی را بغل می کند. تا احساس کردم فهمیدم که خودش است. گفتم نکن. عقب رفت. مدتی بعد دوباره آمد. محکم تر گفتم می گویم نکن. برو گم شو. دوباره عقب رفت اما پس از مدتی دوباره برگشت. داد زدم، کثافت عوضی، می گویم برو کنار. یک آن دیدم پتو از رویم پرت شد عقب. جستم و نیم خیز شدم، یک چیزی سریع رفت توی اتاق.)) نیم خیز شد و با شوق گفت: ((خُب، بعدش چه شد؟)) گفتم: ((هیچی، چی شد. بلند شدم و چراغ ها را روشن کردم و همه جا را گشتم. هیچی نبود.)) دوباره تکیه داد و ولو شد به پشتی و قلیان را به دهان برد. همان طور که قُل قُل می کشید گفت: ((خاله ام توی خنج زندگی می کرد.)) درست درست که یادم نیست گفت خنج یا شهر دیگری اما به نظرم همین خنج بود. این ها را که می نویسم، همه دقیق دقیق که نیست، بیشتر آن چیزهاییست که من یادم مانده. شاید هم در ذهنم اینجوری

ثبت شده. مثال همان چیزهایی که این منتقدها می گویند که حتا در نوشته ام اینگونه است و نویسنده یک جور می گوید و خواننده جور دیگری برداشت می کند. حرف های او هم همین گونه بود. شاید چیزهای دیگری گفته و اتفاقات دیگری افتاده و در ذهن من اینجوری ثبت شده. در هر حال ادامه داد: ((بعضی وقت ها می آمد پهلوی ما و چند روز می ماند و دوباره برمی گشت. یک بار برایم تعریف کرد که وسط راه ماشینشان خراب می شود. شوهرش پیاده می شود و در کاپوت را بالا می زند. همانطور که در ماشین تنها بوده، یک آن حس می کند که انگار کسی سوار می شود عقب ماشین. خسته بوده و نگاه نمی کند. فکر می کند که حتماً شوهرش است. چند لحظه بعد می بیند در کاپوت بسته می شود و شوهرش در جلو را باز می کند و می نشیند کنارش. هشیار می شود و می ترسد. می خواهد سریع برگردد و عقب را نگاه کند که شوهرش دستش را می گیرد و نهیبش می دهد که این کار را نکن. حرکت می کنند. تعریف می کرد که مرتب از عقب ماشین صدای آرام و تو دماغی ای می آمد که می گفت هوخ خ خ. از شدت ترس داشته قبض روح می شده. شوهرش دستش را محکم گرفته بوده و می گفته که عقب را نگاه نکنند. خودش به مقصدش که برسد پیاده می شود. آخر سر هم همین طور می شود. یک آن سر پیچی در عقب به ثانیه ای باز و بسته می شود و دیگر آن صدا نمی آید. آن وقت است که دست شوهرش را رها می کند و می زند زیر گریه.)) گفتم: ((حالا چرا عقب را نگاه نمی کردند ببینند که چیست؟!)) اندام ظریف لاغرش را تکانی داد و راست نشست و گفت: ((حُب قانونش این است. نباید به صورت این جور جن ها نگاه کرد.)) لوله ی قلیان را گذاشت سر جایش و بدنش را انگار خسته شده باشد کش و قوسی داد. انگشتانش را در هم قفل کرد و دست هایش را به سمت بالا کشید. هنگام این کار نوک اندک برآمدگی سینه هایش از زیر مانتوی سیاه چسبان پیدا بود. یک لحظه محو آن ها شده بودم که سر و صدایی از بیرون توجه ام را جلب کرد. هر دو به بیرون نگاه کردیم. زن جوانی هوار می کشید و می گفت: ((مگر شما چشم نداشته اید که این همه مدت بچه ام را ندیدید! بچه ام گم شده. بگردید و پیداایش کنید وگرنه زنگ می زنم به صد و ده.)) مرد جوان چشم آبی دنبالش بود و سعی می کرد با حرکات دست زن را آرام کند. می گفت: ((مطمئن باشید خانم. بچه ای همراحتان نبود. اشتباه می کنید. حتماً از خانه که بیرون می آمده اید یادتان رفته بچه یتان را

بیاورید. می توانید از کل خدمه پرس و جو کنید.) زن همچنان هوار کشان از کنارمان رد شد و دور شد. مرد چشم آبی هم از پی اش رفت. یک آن برگشت و به سمت ما لبخند زد. لبخند عجیبی که بیشتر به پوزخند شبیه بود. از لبخندش ترسیدم. بلند شدم. می خواستم بروم بیرون و ببینم که دنباله ی ماجرا چه می شود که نم نم باران تند شد. صدای ریزش تند قطره ها روی سقف سفلونی می آمد. میترا بی خیال نشسته و تکیه داده بود به پشتی. گفت: ((بشین. چیزی نیست. از این اتفاق ها زیاد می افتد. بشین تا باران کمی آرام تر شود، بعد برو ببین چرا نسکافه یمان را نیاوردند! اگر هنوز آماده نشده بود بگو بجایش برایمان هات شکلیت بیاورند.)) دو دل نشستیم.

مدتی گذشت. وقتی دید هنوز توی فکرم گفتم: ((می خواهی داستان دیگری برایت تعریف کنم؟)) و بی آنکه منتظر پاسخم باشد ادامه داد: ((پدر و مادرم تعریف می کردند که قدیم ها توی دهستان، مردی زندگی می کرده به نام مشتی رجب. این مشتی رجب شب ها تفنگش را برمی داشته و گندم زارها را می پاییده تا یک وقت گرازی چیزی نیاید و خرابکاری راه بیندازد. از این طریق از مردم ده پولی هم می گرفته و امرار معاشش از همین راه بوده. آن موقعی که این ماجرا اتفاق می افتد، بچه ی خواهرش حامله بوده. می دانی که آن موقع ها دخترها خیلی زود ازدواج می کردند. تقریباً نزدیکی های وضع حمل دختر خواهرش، دختر را می آورند خانه ی مادرش این ها که چسبیده به خانه ی مشتی رجب بوده تا بهتر مراقبش باشند. رسم بوده که حتماً نزدیک زایمان می بایست همیشه شب تا صبح نزدیک زن زائو باشند تا یک وقت جن ها بلایی سر زائو و بچه نیاورند اما مادر دختر که خواهر مشتی رجب می شده چندان اعتقادی به این چیزها نداشته و شب تا صبح بالای سر دخترش بیدار نمی نشسته و می گرفته می خوابیده. یک شب مشتی رجب توی کله ای که کنار گندمزارها بوده، سر و صدای عجیبی می شنود. تفنگش را برمی دارد و بی صدا، آرام روی پنجه ی پا حرکت می کند سمت صدا. سر و صداها از سمت کوه می آمده. نزدیک که می شود، می بیند که صدا از زیر صخره ایست. آن شب ماه کامل بوده و همه جا درست دیده می شده. خودش را پشت سنگ ها مخفی می کند و در حالی که سعی می کرده دیده نشود می رود سمت صدا. می بیند دو تا بچه که قیافه های عجیبی دارند سر و صدا راه انداخته اند و مدام مادرشان را صدا می زنند و غذا می خواهند.

ناگهان از غیب زنی ظاهر می شود، قدش دو متر، کوله ای هم پشتش است. سر بچه ها داد می زند، بس است، سر و صداتان همه جا را برداشته، بیایید این هم غذا. و کوله را می اندازد جلوی بچه ها. بچه ها در حالی که آب از لب و لوجه شان جاری بوده، راه می افتند سمت کوله که مشتی رجب از پشت سنگ ها می پرد بیرون و تفنگ می کشد روی آن ها. داد می زند، پس فطرت ها، شما کیستید؟ این کوله چیست؟ ناگهان زن و بچه ها ناپدید می شوند. مشتی رجب دور خودش می چرخیده و تفنگ را این طرف و آن طرف می گرفته. خیلی ترسیده بوده. زیر نور ماه می بیند که هنوز کوله روی زمین است. می پرد و کوله را برمی دارد و پا می گذارد به فرار. گندمزار هم نمی رود، مستقیم بر می گردد خانه. می بیند از خانه ی مجاورشان که خانه ی خواهرش این ها می شده، صدای شیون می آید. می رود آنجا، می بیند خون همه جا را برداشته و کلی اطراف جایی جمع شده اند. خواهرش هم گوشه ای نشسته و مدام زاری کنان توی سر و صورت خودش می زند. مردم را کنار می زند، می بیند بچه ی خواهرش با شکم پاره روی زمین افتاده و مرده. یک لحظه یاد کوله می افتد که هنوز دستش بوده، نگاه می کند، می بیند دل و جگر آدمیزاد توی کوله است.))

گفتم: ((کار آل بوده. آل است که می رود سراغ زن زائو.)) گفت: ((نه. آل بچه را برمی دارد. این آل نبوده. این بار زائو پیش از دنیا آمدن بچه مرده بوده پس کار آل نبوده.)) گفتم: ((اصلاً آل چیست و دقیقاً چکار می کند؟ فرقش با این زنه چه بوده؟)) دستش را چهل پنجاه سانتی بلند کرد و در حالی که کف دستش را به موازات زمین صاف کرده بود گفت: ((آل هم یک گروه از جنیان است تقریباً به این اندازه. قد کوتاهی دارد اما مویش از اینجاست تا... مثلاً آن بوته ی گل رز.)) به بوته ی گلی که گل نداشت و سه چهار متری از ما فاصله داشت اشاره کرد و ادامه داد: ((آل بچه را می برد اما زائو را نمی کشد. این زن دنبال دل و جگر دختر جوان بو...)) پریدم وسط حرفش و گفتم: ((بس است، ترسیدم. بقیه ی قصه هایت به این وحشتناکی نبود. بگذار بروم ببینم این نسکافه چه شد!)) همانطور که سفلون را کنار می زدم و خارج می شدم گفتم: ((اگر هنوز آماده نبود بگو بجای نسکافه هات شکلیت برایمان بیاورند.)) سری تکان دادم و دور شدم.

برعکس او که به فکرِ هات شکلیت بود من بیشتر کنجکاو آن زنِ بچه گم کرده بودم. دلم می خواست بدانم سرنوشتش چه شده اما انگار نه انگار، آب شده بود رفته بود زمین و خبری ارزش نبود. باران تقریباً بند آمده بود ولی داخل کفشم خیس شده بود و سرما از آنجا نفوذ می کرد توی عمق وجودم. همانطور که چشم چشم می کردم چشمم به زن دیگری افتاد که از روبرو می آمد. باور کنید قدش از دو متر هم بیشتر بود و با آن قیافه و هیبتش اگر چادر سیاه به سر نداشت حتا به زن بودنش شک می کردم. من به سمت او می رفتم و او به سمت من می آمد. چشم هایش جووری بود که سرم را انداختم پایین و از نگاه ترسناکش فرار کردم. از کنار هم که رد شدیم، یک آن رعشه بدنم را فرا گرفت. دیده اید که یک آن انگار بدن آدمی را به برق وصل کرده باشند، همین طور الکی تمام اندامم لرزید. چند قدم که دور شدم، تازه داشت حالم سر جا می آمد که چیز عجیب تری دیدم. از درون یکی از تخت ها که مثل بقیه با سفلون پوشانده شده بود صدای عجیبی می آمد. صدای آرام و تو دماغی ای که مدام می گفت هوخ خ خ. هوخ خ خ. برعکس دیگر تخت ها که همه روشن بودند و لامپ زردی به سقفشان آویزان بود این یکی نور نداشت و تاریک تاریک بود. حتا نور شعله ی بخاری نفتی هم دیده نمی شد. درونش انگار که مه گرفته باشد معلوم نبود. به قدم هایم شتاب دادم و از این یکی هم دور شدم.

دویدم سمتی که به نظر می آمد دفتری چیزی باشد. دم در آنجا در محوطه ی بازی که تنها سقفی سفلونی داشت، مرد جوانی در لباس یک دست سیاه ایستاده بود و با بادبزن سیخ های روی زغال را باد می زد. نزدیک تر رفتم. کباب عجیبی بود! شبیه گوشت دل و جگر بود اما نمی دانم بخاطر بویش بود که من آنگونه فکر می کردم یا رنگ غیر معمولی که داشت. سیخ ها همگی زرد بودند. گفتم: ((ببخشید آقا، خیلی وقت پیش ما سفارش نسکافه داده بودیم اما هنوز برایمان نیآورده اند! چرا؟)) مرد سر از کباب برداشت و گفت: ((باشد یادآوری می کنم. احتمالاً یادشان رفته، آخر می بینید که، سرمان کمی شلوغ است. شما بفرمایید بنشینید، الان برایتان می آورند.)) هنوز حواسم به سیخ های کباب بود. باز نزدیک تر رفتم. گفتم: ((به من هم یک سیخ از این کباب ها بدهید.)) دست از کار کشید و خیره نگاهم کرد. نگاه عجیبی داشت. می دانم که آوردن قید و صفت بجای ساختن از نظر قواعد داستان نویسی درست نیست اما باور کنید فقط می توانم بگویم نگاهش عجیب بود و توضیح بیشتری ازم برنمی آید. گفت:

((مطمئینید که از این کباب ها می خواهید!)) سرم را به علامت تأیید تکان دادم. گفت: ((پس اجازه بدهید پر ادویه باشد. فکر نمی کنم ذائقه یتان به این چیزها عادت داشته باشد.)) گفتم: ((این ها هم پر ادویه است؟)) خندید. چیزی شبیه پوزخند. گفت: ((نه این ها هیچگونه ادویه ای ندارد، حتا نمک. اما... اما باور کنید من سلیقه ی مشتری هایم را بهتر از خودشان می دانم. این ها مال آن خانم قد بلند است.)) با دست به آن سوترها اشاره کرد اما من پیش خودم فکر کردم منظورش همان زن چادری عجیب است و به آن سمت نگاه نکردم. یک جورهایی چندشَم می شد دوباره نگاهم به آن زن بیفتد. مرد جوان ادامه داد: ((ایشان ترجیح می دهند طعم واقعی گوشت را مزه کنند برای همین هیچگونه ادویه ای نزده ام. حتا این کباب ها که می بینید از قبل در پیاز و دیگر مخلفات خوابانده نشده اند اما برای شما ممکن است کمی طعم این گوشت عجیب باشد بنابراین اجازه بدهید برای شما سیخی بگذارم که از قبل در ملات خوابیده شده باشد و کلی هم بهش از انواع ادویه بزنم.)) پرسیدم: ((مگر این دل و جگر چیست که اینگونه می گوید؟)) قیافه ی مرد تغییر کرد و یک آن جدی شد. گفت: ((این دیگر از رموز کار ماست. شما خیلی سؤال می کنید! اگر دوست دارید می توانم برایتان جوجه کباب یا کباب بره یا هر مدل کباب دیگر که خواستید بیاورم اما توضیح بیشتری راجع به این گوشت نمی دهم.)) ته دلم خیلی دلم می خواست آن کباب عجیب را امتحان کنم. نمونه اش را مثل خیلی چیزهای دیگر آن محل جایی ندیده بودم بنابراین گفتم: ((نه مشکلی نیست. از همین برایم بیاورید.)) مرد همانطور جدی گفت: ((بسیار خُب، پس بنشینید، می گویم بیاورند خدمتتان.)) و سر برگرداند و دوباره مشغول باد زدن شد. با رفتارش جوری به آدم می فهماند که وقت رفتن است.

چند قدمی که دور شدم یک آن برگشتم و دوباره نگاهش کردم. توجه ام به پاهایش جلب شد. پاهایش هم عجیب بودند. نه تنها پاها، بلکه فرم کفش ها هم عجیب بود. نمی دانم چطور توضیح دهم، زیر ساق پا، درست مثل بعضی از پرنده ها انحنای انگار که صاحبش ناقص الخلقه باشد و کفش هم کوچک تر از حد طبیعی بود. ته کفش باریک بود و هر چه به سمت نوک جلو می رفت پهن تر می شد. نمونه ی چنین کفشی را هیچ جا ندیده بودم. با خودم فکر کردم چنین مرد ناقص الخلقه ای چگونه راه می رود اما وقتی کمی جابجا شد و کباب ها را این

ور و آن ور کرد، دیدم که انگار مشکلی هم ندارد. محو پاها و کفش های مرد شده بودم که متوجه ام شد. دیده اید که کسی بدش بیاید بهش زُل بزنند، جوری نگاهم کرد که ترجیح دادم بروم. چند قدم که دور شدم، مرد چشم آبی را دیدم که سینی ای حاوی قوری و دو استکان دستش بود. گفت: ((بفرمائید، این هم نسکافه یتان. ببخشید که دیر شد.)) برعکس دیگر جاها که سینی و قوری و استکان ها معمولاً همه یک دست سفیدند، سینی اینجا هم مثل خیلی دیگر از وسایل به رنگ زرد بود، انگار که همگی از فلزی زرد ساخته شده باشند. بغل هر کدام از استکان های زرد رنگ بسته ای نسکافه ی میکس گذاشته بودند. سینی را از دستش گرفتم و راه افتادم سمت تخرمان. چند قدم که دور شدم، نمی دانم چرا ناخودآگاه برگشتم و به مرد چشم آبی که در جهت مخالفم دور می شد نگاه کردم. نمی دانم چرا تا آن لحظه متوجه نشده بودم اما انگار... انگار پاهای مرد چشم آبی هم مثل همکارش ناقص الخلقه بود و از همان کفش های عجیب پوشیده بود. فاصله کمی زیاد و هوا حالا دیگر کاملاً تاریک شده بود و درست معلوم نبود اما به نظرم واقعاً همینگونه بود که برایتان می گویم. چند بار چشم هایم را باز و بسته کردم و دور شدم.

به تخت که رسیدم، میترا که دید دستم بند است کمک کرد و بلند شد و لبه ی سفون را بالا زد. کفشم را درآوردم و همراه کفش میترا برای جلوگیری از خیس شدن بیشتر با پا هل دادم زیر تخت. میترا گفت: ((چرا نگفتی هات شکلیت برایمان بیاورند؟!)) گفتم: ((حقیقتش اینجا یی که آوردی مان آنقدر عجیب است که یادم رفت. می خواهی برگردم و بگویم عوضش کنند؟)) سینی را از دستم گرفت و زمین گذاشت و گفت که نه دیگر نمی خواهد، همین خوب است. خوشحال از اینکه نمی خواهد برگردم لبه ی سفون را کیپ کردم و نشستم. میترا شروع کرده بود به ساختن نسکافه ی خودش. به من هم تعارف کرد که برای تو هم درست کنم که من گفتم نه، حالا نمی خواهم. دقت کردم، دور استکان ها و سینی هم از همان کنده کاری های حروف تاریخی بود. می خواستم پُکی دیگر از قلیان بگیرم که دیدم زغالش سرد شده. میترا ساکت و آرام به پشتی تکیه داده بود و داشت نسکافه اش را می خورد. وقتی حرف نمی زد واقعاً کسل کننده می شد. گفتم: ((دلَم می خواهد بدانم چرا همه ی وسایل اینجا ستِ زرد است!)) و در حالی که می خندیدم ادامه دادم: ((نکنند که همه از طلا باشند؟!)) گفتم: ((می

خواهی داستانی راجع به ظروفِ طلا برایت بگویم؟)) سرم را پایین و بالا بردم و او دوباره شروع کرد به قصه گفتن: ((خیلی وقت پیش ها، مردِ چوپانی زندگی می کرده. یک شب که کنار گله اش خوابیده بوده، از دور صدای ساز و دُهل می شنود. کنجکاو می شود که ببیند چیست. بلند می شود و چوب دستش را برمی دارد و راه می افتد سمتِ صدا. از دور می بیند که به به، گویا جشن است و بساطِ عیش مهیا. کنجکاو نزدیک تر می رود. ته دلش کمی هم می ترسد ولی در هر حال نزدیک می رود، گویا عروسی بوده. او را هم دعوت می کنند و می گویند که شما هم از خودید، بفرمائید بنشینید. می نشیند و برایش نوشیدنی و خوردنی می آورند؛ نگاه می کند، می بیند که همه ی وسایل و ظرف ها کلاً طلاست. تعجب می کند. تازه ذهنش بیدار می شود که آخر عروسی را نصف شب که نمی گیرند و آخر چرا همه چیز این جماعت طلاست! یواشکی و زیرچشمی نگاهی به مدعوینش می اندازد، می بیند همه به جای پا سُم دارند. تازه دوزاری اش می افتد که این ها همه جن نند. اولش می ترسد اما مشتی عباس، یادم رفت بگویم، نامِ چوپان مشتی عباس بوده و مردِ زرنگی بوده. خلاصه این مشتی عباس با خودش فکر می کند که جن ها با آوردن نام خدا ناپدید می شوند. پیشِ خودش نقشه می کشد که بلند نام خدا را بر زبان بیاورد و بعد از ناپدید شدن آن قوم تمام ظروف طلا را بردارد و بگریزد و خلاصه وضعش از این رو به آن رو شود. سرش را بلند می کند و آرام و با طمأنینه، خیلی بلند داد می زند پس...)) بر عکس مرد داستان که بسم اله را خیلی بلند و با طمأنینه گفت میترا این کلمه را خیلی آرام و سریع گفت جوری که یک لحظه فکر کردم از گفتن این کلمه می ترسد. ((بسم الله الرحمن الرحیم. یکهو می بیند وسط زمین و آسمان است و همه چیز ناپدید شده. در حالی که صدای نعره اش در دشت می پیچد از بالا پرت می شود توی آب.))

پریدم وسط حرفش و گفتم: ((نفهمیدم، چی شد!)) گفت: ((هیچی چی شد! افتاده بوده وسط دریاچه. جن ها روی دریاچه کمپ زده بودند. روی آب و وقتی ناپدید می شوند او از آن بالا می افتد توی آب.)) نمی دانم چرا هر دو به سمتِ بیرون نگاه کردیم. به نظرم صدایی چیزی آمد. مرد چشم آبی دم در ایستاده بود و ما را نگاه می کرد. سینی ای زرد در یک دستش بود و سفره ای همراه با بسته ای دستمال کاغذی در دست دیگرش. لبه ی سفلون را بالا زدم. گفت: ((بفرمائید، این هم کبابتان.)) گفتم: ((چطور شد که این یکی انقدر زود آماده شد و برعکس

نسکافه آنقدر طول نکشید!)» خندید و محتویات دستش را گذاشت وسط تخت. تعجب از نگاه میترا به کباب‌ها می‌بارید. گفت: «(چرا این را سفارش داده‌ای!)» در حالی که مرد چشم‌آبی دور می‌شد و من داشتم دوباره لبه‌ی سفلون را کیپ می‌کردم. گفتیم: «(اینجا کباب جالبی دارد، دلم می‌خواست امتحان کنم ببینم که چیست. مگر تو که به قول خودت کلی اینجا آمده‌ای تا حالا از این کباب‌ها نخورده‌ای؟)» در حالی که من تکه‌ای از کباب‌ها را با دست برمی‌داشتم او انگار که چندشش شده باشد گفت: «(نه من از این چیزها نمی‌خورم.)» کباب را به دهان بردم و مزه مزه کردم. طعم عجیبی داشت ولی خوشمزه بود. انگار که از قیافه‌ام فهمیده باشد خوشم آمده گفت: «(چجوری با این ولع می‌خوری!)» گفتیم: «(حُب بیا تو هم امتحان کن. باور کن خیلی خوشمزه است. طعم عجیبی دارد ولی خوشمزه است.)» در حالی که چندش وار سرش را کج کرده بود گفت: «(نه من نمی‌خورم. نمی‌دانم تو هم چطور رغبت می‌شود بخوری!)» می‌خواستم لقمه را فرو ببرم که یک آن... یک آن انگار با این حرفش دهانم از حرکت افتاد. همانجور غذا به دهان پرسیدم: «(مگر این چیست که تو آنقدر بدت می‌آید!)» پوزخندی زد و گفت: «(بی خیال بابا. کبابت را بخور، شوخی کردم.)» لقمه را پایین دادم. توجه‌ام به سینی کباب که مثل اکثر وسایل رویش کنده کاری بود جلب شد. با احتیاط جوری که محتویاتش نریزد سینی را برداشتم و متعجب نگاهش کردم. جدی گفتیم: «(میترا، نکند این ظروف هم طلا باشند!)» به میترا نگاه کردم و ادامه دادم: «(بیرون که رفته بودم، چشمم به پاهای این مرد چشم‌آبی و همکارش افتاد، می‌دانی، کاملاً اتفاقی. نمی‌دانم ناقص الخلقه اند یا... یا... چطور بگویم، خلاصه پاها و کفش‌های عجیبی دارند.)» چند لحظه ساکت شدم و ادامه دادم: «(چرا تو از این قصه‌های عجیب برایم تعریف می‌کنی! چرا اینجا که آوردیم آنقدر عجیب است. باغ خوبی است اما خداییش عجیب است! نکنند... نکنند این‌ها هم جن باشند؟)» چند ثانیه مبهوت به صورت میترا نگاه کردم. بدون آنکه لحن و چهره‌اش تغییر کند، خیلی بیخیال گفت: «(می‌دانستی جن از آتش ساخته شده؟!))» چند بار سرم را تکان دادم. وقتی می‌دیدم آن دختر آنقدر بیخیال و آرام است دلم نمی‌خواست جلواش ترسو جلوه کنم بنابراین گفتیم: «(از جنس انرژی است. درست یادم نمی‌آید در کجا خوانده‌ام اما به نظرم چون ماده‌ی وجودیشان با ما فرق دارد برایمان قابل رؤیت نیستند مگر در مواردی. حتا می‌گویند خدا به آن‌ها اجازه

نداده به بشر خودشان را نشان دهند اما من خودم فکر می‌کنم که این حرف چرت است و گرنه این همه در کل تاریخ بشر از این موجود دیده نشده بود.) تکیه داده بود به پشتی و لبخند نشسته بود روی لبهایش. کمی به جلو خم شد و گفت: ((می‌دانی، من دوست دارم با یک جن خیلی خوشگل دوست باشم. بغلش کنم، ماچش کنم، دوستش داشته باشم. خلاصه اینکه همیشه با هم باشیم و هر کار خواستم برایم انجام دهد. ببرم این ور و آن ور، اسرار هستی را برایم فاش کند...)) همانطور که میترا داشت آن حرف‌ها را می‌زد یک آن انگار که باز صدایی از بیرون به گوشم خورده باشد متوجه شدم که انگار جوان چشم‌آبی چشم دوخته به ما. بیرون ایستاده بود و با ولع عجیبی، انگار که محو حرف‌های میترا شده باشد به او نگاه می‌کرد. فاصله اش کمی دور بود و لبه‌ی سفون کیپ تا کیپ بسته اما نمی‌دانم چرا حس می‌کردم انگار حرف‌هایمان را می‌شنود! وقتی متوجه نگاه من شد، لبخند زنان سرش را پایین انداخت و رفت. دوباره نگاهم به پاهایش افتاد. پریدم وسط حرف‌های میترا و گفتم: ((بیا برویم میترا. من جایی کار دارم. دیگر دارد دیرم می‌شود.))

کاری نداشتم اما راستش را بخواهید، راستش دیگر دلم نمی‌خواست آنجا باشم. دست‌هایم را با دستمال کاغذی پاک کردم. نگاه کردم، کیف پولم همراهم نبود. گفتم: ((به نظرم کیفم را در ماشین جا گذاشته‌ام. بگذار بروم و بیاورمش و بعد هم برویم.)) بدون آنکه منتظر پاسخش باشم بلند شدم و رفتم بیرون. خیلی شلوغ شده بود و باز هم داشت به تعداد افراد اضافه می‌شد. سرم را پایین انداخته بودم و سعی می‌کردم به کسی نگاه نکنم. ترس عجیبی در دلم ریشه دوانده بود که خودم هم نمی‌دانم از کجا می‌آمد. هر گام که به جلو می‌رفتم، قدم بعدی را سریع‌تر برمی‌داشتم. دم‌در که رسیدم، دیدم مردم جایی جمع شده‌اند. نزدیک‌تر رفتم. مردی که عین مرتاض‌های هندی لخت و لاغر بود و کلاهی هم به همان شکل روی سر داشت کمی آن طرف‌تر از ورودی روی زمین نشسته بود. وسایل عجیب‌غریبی که باز هم توصیفش برایم سخت است جلوی روی دستمالی پهن بود. دود اطراف را پوشانده بود و بوی اسفند می‌آمد. چند ثانیه‌ای نگاهش کردم و رد شدم. رفتم سمت ماشینم و کیف پولم را برداشتم.

مسیر آمده را دوباره با گام های سریع پیمودم و رسیدم در به اصطلاح محلی که شبیه دفتر بود. مرد چشم آبی و همکار سیاه پوشش هر دو آنجا بودند. گفتم: ((ببخشید آقا، حساب ما چقدر شد؟)) مرد سیاه پوش گفت: ((قابلی ندارد آقا، بفرمائید. مهمان مائید.)) گفتم: ((خواهش می کنم. من کمی عجله دارم، امر بفرمائید.)) این بار مرد چشم آبی جوابم را داد. گفت: ((تعارف نمی کنیم آقا. خانمی که همراهتان است، برای ما خیلی عزیز است. شما مهمان ویژه ی ما هستید. بفرمائید. هر وقت هم که دوست داشتید می توانید بیایید و باز هم مهمان مائید.)) قیافه هاشان جوری بود که انگار واقعاً تعارف نمی کردند. گفتم: ((خواهش می کنم. شما لطف دارید اما اگر می شود لطفاً زودتر حساب کنید. باور کنید کلی کار دارم و باید هر چه زودتر بروم.)) هر دو به هم نگاه کردند و پوزخند زدند. مرد سیاه پوش گفت: ((انگار باورتان نمی شود. حق هم دارید. مگر ممکن است در میان فرزندان آدم و حوا یک وقت در جایی رستورانی پیدا شود که از مردم پول نگیرد و همینجوری بهترین سرویس ها را مجانی انجام دهد!)) باز هر دو پوزخند زدند. قیافه هاشان جوری بود که برای بار چندم در آن روز ترسیدم. هر دو زل زده بودند و جور عجیبی نگاهم می کردند طوری که ناخودآگاه گامی به عقب رفتم. گفتم: ((بسیار خُب، ممنون از لطفتان.)) سریع راه کج کردم سمت تخت اما... اما وقتی رسیدم... میترا آنجا نبود!

اولش فکر کردم حتماً همان دور و بر است. شاید هم رفته بود سرویس بهداشتی. این طرف و آن طرف را گشتم. از روی نشانه ها سرویس بهداشتی را پیدا کردم و حتا به خودم جرأت دادم و داخل سرویس بهداشتی زنانه رفتم و صدایش زدم. آب شده بود رفته بود زمین. دلم نمی خواست اما دوباره برگشتم سمت دفتر. تنها مرد سیاه پوش بود و خبری از جوان چشم آبی نبود. پرسیدم: ((ببخشید، خانمی که همراه من بود، نیستش. شما ندیدید کجا رفت؟)) پاسخی نداد. تنها چشم دوخته بود توی صورتم و با لبخند عجیبی که از لبش محو نمی شد بر و بر نگاهم می کرد. جدی گفتم: ((شوخی ندارم آقا؛ نمی دانید کجا رفت؟)) چند ثانیه هنوز لبخند روی لبش بود اما سرانجام محو شد و جایش اخمی جدی نشست. گفت: ((دیگر دارید از حد خودتان تجاوز می کنید. انگار خبر ندارید ما کیستیم و اینجا کجاست؟)) باز جوری نگاهم کرد که گامی به عقب رفتم. باز سریع راه کج کردم و سریع تر توی ماشینم پریدم. استارت زدم و

در حالی که چشم چشم می کردم و دنبال میترا می گشتم دور زدم. با خودم فکر کردم شاید پیاده راه افتاده و رفته کمی جلوتر. به قول معروف می خواسته در آن هوا در کوچه باغی ها قدمی بزند اما... نبود.

چند کوچه را آرام رد کردم و دور زدم و برگشتم و از سمت دیگری دوباره همان کار را تکرار کردم. واقعاً آب شده بود رفته بود زمین. مسیر رفته را برگشتم. با خودم فکر کردم برگردم شاید همانجا باشد. دیگر واقعاً داشت اعصابم خورد می شد. پیاده شدم و عصبانی داد زدم: ((بسم الله الرحمن الرحيم، این دختره کجا رفت!)) یک آن... انگار... نمی دانم چطور توصیف کنم اما حس می کردم که تغییری رخ داده. همه جا بیش از حد سوت و کور شده بود. دوباره سوار شدم اما... کوچه را پیدا نمی کردم. از این کوچه به آن کوچه می رفتم اما همه جا تاریک بود و هیچگونه لامپ و روشنایی دیده نمی شد. ترس عجیبی باز افتاده بود به وجودم انگار... انگار از ته دلم مثل اینکه آدم زخم معده داشته باشد می زد بالا. تازه یاد موبایلم افتادم. برداشتم و شروع کردم به شماره گرفتن. هر چه می گرفتم می گفت مشترک مورد نظر در شبکه موجود نمی باشد! مطمئنم که شماره را درست می گرفتم. از قبل سوش کرده بودم و یک بار هم همان اوایل که نشسته بود در ماشینم امتحانی زنگ زده بودم اما نمی دانم چرا آنجوری شده بود! بازگشتم. باید می رفتم اما نمی دانم چرا با اینکه تازه همان روز آشنا شده بودیم نمی توانستم همینجور ولش کنم اما... بی فایده بود. شاید باید زنگ می زدم به صد و ده اما پیش خودم فکر کردم که چه بگوییم! بگوییم با دختری دوست شده ام و می خواستم برای همخوابی مخش را بزنم و بعد که بردمش مثلاً به رستورانی آن اتفاق ها برایم افتاده! نمی شد. با هزار زحمت و دور زدن و کوچه ها را پس و پیش کردن راه خروج را پیدا کردم. وقتی خیابان روشن شد و ماشین ها و مردم را دیدم انگار که آرامش عجیبی بهم دست داد.

تا چند روز برگشتم و سعی کردم دوباره آنجا را بیابم اما نشد. از این و آن و کسبه ی محل پرس و جو کردم اما کسی حتا نام آن باغ را نشنیده بود! باغدارهای اطراف را پیدا کردم و پرس و جو کردم اما آن ها هم خبری از آن باغ پذیرایی نداشتند! خلاصه آنکه دیگر نه آن محل را دیدم... و نه... دختری به نام... میترا.

این داستان را خانم لیلا غلامی برای من تعریف کرده است.

اصل قصه مربوط به سال‌ها پیش در یکی از طوایف لر اطراف خرم آباد است.

پوست پیاز

آن شب باران به سختی می بارید. تیام تنها در سیاه چادر خود کنار آتش نشسته بود. گاه گذاری کتری را از روی هیزم‌ها برمی داشت و برای خود چای می ریخت. از بیرون سیاه چادر صدایی شنید.

__ ننه تیام، ننه تیام، بیا این مردها آمده اند دنبالت.

تیام بهترین مامای ایل بود. در کار خود بسیار ماهر بود و آوازه‌ی هنرش در میان تمام طوایف پیچیده بود. بلند شد و از چادر رفت بیرون. چند مرد که آب چلپ چلپ از روی ردهاشان به زمین می ریخت کنار براخاص پسر بچه‌ی کک مکی کرم علی ایستاده بودند. یکیشان که قد بلندتر از دیگران به نظر می رسید قدمی جلوتر آمد. گفت: ننه تیام، به دادم برسید. زخم در حال فارغ شدن است.

تیام سر به بالا برد و به آسمان نگاه کرد. قطره بارانی درست اُفتاد توی یکی از چشم‌هایش. مرد گفت: می دانم ننه تیام. موقع واقعاً بدی است. اما چه کنم که زخم حالا در حال فارغ شدن است. اگر باهامان بیای هر چقدر مزد بخواهی بهت می دهم.

تیام رو به براخاص کرد. گفت: برو ببین بابات هم‌امان می آید؟

برאخاص به دو از آنجا دور شد و خیلی زود بازگشت. گفت: نتوانستم بابام را پیدا کنم. نَنم کمرش درد می کرد، دعوام کرد.

تیام گفت: برو از داربلی بپرس ببین او همرامان می آید؟

برای خاص بار دیگر به دو دور شد و باز زود بازگشت. گفت: داربلی را هم نتوانستم پیدا کنم. زنش می خواست مرا بزند.

تیام با خودش فکر کرد که احتمالاً مردهای ایل در آن باران وحشتناک دارند بهانه می آورند. مرد قد بلند بار دیگر قدمی جلو آمد. گفت: ننه تیام، می دانم در این باران سخت است. می دانم که ما را نمیشناسی و می ترسی. اما زخم واقعاً در وضعیت بدی است. بهمان اعتماد کن. هر کار بخواهی عوضش برات می کنم.

تیام از یکسو در آن باران واقعاً سختش بود و از سوی دیگر واقعاً آن مردها را نمی شناخت و نمی دانست که از کدام ایل و طایفه هستند اما در هر حال دلش برای زانو می سوخت که در چنان هوای وحشتناکی می بایست به تنهایی، بدون اینکه مامایی بالای سرش باشد بچه اش را به دنیا آورد. این بود که سرانجام تصمیمش را گرفت. وارد سیاه چادر شد، وسایل خود را برداشت، شال و کلاه کرد و همراه مردها شد.

۱

مردها تیام را از کوره راهی به آن سمت کوه بردند. در هوای بارانی و بی نور چنان راه می رفتند که انگار تمام مسیر را کاملاً از بر هستند. برای تیام عجیب بود. با اینکه هوا بارانی بود اما آن سمت کوه به عکس سمت دیگر مثل شب هایی که ماه کامل است روشن بود! مدتی که گذشت تیام حس کرد که انگار گروه در حال دور خود چرخیدن است! تخته سنگ هایی را نشان می کرد و بعد از مدتی حس می کرد که دوباره از کنارشان رد می شود! از مرد قد بلند پرسید: هی مرد، نامت چیست؟

مرد قد بلند که لحنش کاملاً تغییر کرده بود گفت: نامم ستیاری است.

تیام گفت: کی می رسیم؟ بیاد ندارم در این مسیر آبادی ای بوده باشد؟!

ستیار گفت: نگران نباش می رسیم.

در لحن ستیار اثری از التماس های گذشته نبود. تیام گفت: آبادیست یا چادر زده اید؟ اگر چادر زده اید چرا در یک چنین جای بدی!

ستیار بار دیگر خیلی خشک گفت: نگران نباش، می رسیم.

تیام ساکت شد. مردها جووری رفتار می کردند انگار که منتظر ساعت بخصوصی از شب هستند! انگار که دارند وقت تلف می کنند و در مسیری دایره وار دور خود می چرخند تا زمان بخصوصی فرا برسد! کم کم تیام واقعاً داشت می ترسید. واقعاً آن مردها که بودند و چه قصدی داشتند؟! رو به ستیار گفت: ببین مرد، من نه کس و کار پولداری دارم، نه خودم از مال دنیا چیز زیادی دارم. جوان هم که دیگر نیستم. دارید مرا کجا می برید؟

ستیار ایستاد. همه ی گروه همراهش ایستادند. مستقیم توی چشم های تیام نگاه کرد. تیام در جا خشکش زده بود. نمی دانست که در عمق نگاه مرد تعجب است یا خشم و یا شاید...

در هر حال بار دیگر ستیار گفت: نگران نباش، می رسیم.

و بار دیگر راه افتاد. دیگران هم همراهش راه افتادند و تیام هم جرأت مخالفت نداشت. مدتی نگذشته بود که تیام صدایی شنید. صدای زن زائویی که جیغ می کشید. مردها ایستادند و تیام هم همراهشان ایستاد. همه به سمت چپشان که صداها از آنجا می آمد نگاه کردند. کلبه ای تنها در میان دامنه ی کوه بود! تیام کاملاً مطمئن بود که تا حالا چند بار از آنجا عبور کرده اند و آنجا کلبه ای نبود! در هر حال همراه مردها حرکت کرد سمت در کلبه و وارد شد. با اینکه از بیرون کلبه کاملاً تاریک به نظر می رسید اما درونش همه جا چراغ های فانوسی آویزان و کاملاً روشن بود! عجیب تر اینکه درون کلبه واقعاً بزرگ تر از آنچه بود که از بیرون به نظر می رسید! تنها یک در روبروشان قرار داشت و از پشت آن صداها ی زائو شنیده می شد. تیام آمد که حرکت بکند سمت در که یکی از مردها با دست جلوییش را گرفت. تیام متعجب و ترسان به مرد چشم دوخت. همه ی مردها سر جاشان ایستاده بودند. بعد حس کرد که انگار کلبه در حال پایین رفتن است! حس کرد که انگار خودش و کلبه و مردها همه با هم دارند در عمق

زمین فرو می روند! قلبش چنان می تپید که انگار نه در جای سابق خود که درست در زیر گلویش قرار دارد. مدتی بعد حس کرد که انگار کلبه متوقف شد! بعد یکی از مردها جلو رفت و در را گشود و وارد شد. باقی افراد هم پشت سرش وارد شدند. صداهای زن زائو همچنان شنیده می شد. راهرویی بود که به دیوارهایش مشعل های سوزان چسبیده بود و بعد از راهرو دری دیگر و در پشت در این بار قالی های بسیار گرانبها پهن کرده بودند. مردها این بار همگی کمی خم شدند و کفش هاشان را درآوردند. چشم های تیام داشت از جا درمی آمد. انگار که مردها چیزی در جلوی کفش هاشان گذاشته بودند که حالت طبیعی پاشان را پنهان کند! بله، کف پای همه ی آن ها مثل پای چهارپایان بود! مردها همگی... سَم داشتند! تیام دانست که این ها نه انسان بلکه از نژاد جن هستند.

دو مرد جن وارد شدند. ستیاری و دیگر مردها پشت سر تیام ایستاده بودند. تیام چاره ای نداشت و وارد شد. سالنی بود مفروش به فرش های گرانبها که به دیوارهایش مشعل های سوزان چسبیده بود. با اینکه مشعل ها در فضای بسته می سوخت اما دودی از آن ها بلند نمی شد! با اینکه فضا بسته بود اما دم کرده و گرم نبود! تیام جرأت سؤال پرسیدن نداشت. نگاهش به گوشه ی سالن افتاد. هفت دختر جن کنار سالن نشسته بودند. گوش هاشان برخلاف مردها مثل گوش خفاش نوک تیز بود. جیغ های زن زائو همچنان شنیده می شد. تیام ترسان با نگاهش مسیر صداها را دنبال کرد. صداها از پشت پرده ای در گوشه ی سالن می آمد. زنِ رو بنده داری آرام و متواضع کنار درِ پرده دار ایستاده بود. ستیاری به تیام نزدیک شد جوری که نفس هایش به نفس های بلند و خَش دار تیام می گرفت. در حالی که دستش را رو به هفت دخترِ نشسته دراز می کرد گفت: آن ها را می بینی؟ هفت فرزند من هستند. همگی دختر. و من وارثی می خواهم.

ستیاری دستش را تکان داد و این بار به سمت پرده دراز نمود. گفت: آن زن، زن من است. اگر فرزندم پسر باشد و زَنم هم سالم بماند تو را از مال دنیا بی نیاز می گردانم.

ستیار در حالی که انگشت اشاره اش را به حالت تهدید جلوی تیام تکان می داد ادامه داد: اما بدان که اگر دختر باشد، یا اگر زن و فرزندم طوری شان بشود، زنده از اینجا بیرون نخواهی رفت.

ستیار بار دیگر دستش را به طرف پرده دراز نمود. گفت: حالا برو.

همانطور که تیام با گام های لرزان به سمت پرده حرکت می کرد زنِ روبنده دار پرده را بالا برد.

۲

تیام خوش شانس بود. بچه پسر بود. این بار کمی پُررو رو به ستیار کرد. گفت: بسیار خوب، الوعهه وفا. عهد کردید که مرا از مال دنیا بی نیاز می کنید.

ستیار به یکی از مردها اشاره کرد. مرد کیسه ای را آورد و آن را به تیام داد. تیام در کیسه را گشود. با تعجب چند بار نگاهش میان کیسه و ستیار بالا و پایین رفت. ستیار پوزخند زد. گفت: حالا برو. بدان که اگر تا قبل از سپیده ی صبح به آن سمت کوه نرسی، تا ابد در دنیای ما گرفتار خواهی شد.

ستیار به دو تا از مردها اشاره کرد. دو مرد زیر بازوهای تیام را گرفتند و او را از همان مسیر برگرداندند. وقتی به بالا رسیدند با بی احترامی تیام را از در انداختند بیرون. یکی شان گفت: بهتره عجله کنی. چون ماها اصلاً از آدمی زاده ها خوشمان نمیاد. و ستیار فقط تا سپیده ی صبح به تو امان داده. حالا برو.

مردها در را به روی تیام بستند. تیام بار دیگر به درون کیسه نگاه کرد. کیسه پر از پوست پیاز بود! وقتی به پشت سرش نگاه کرد، خبری از کلبه نبود! انگار که آن کلبه از اول هم آنجا نبود!

۳

تیام واقعاً خسته بود. دیگر تاب و توانی برایش نمانده بود. باران بند آمده بود اما مقداری زیادی از مسیر بازگشت هنوز باقی بود و سپیده ی صبح نزدیک. کیسه را بار دیگر باز نمود. به پوست پیازها نگاه کرد. با خود گفت: لعنت خدا بر این جن ها. همه کار برایشان کردم، بعد ببین چه به من مزد داده آند؟!!

تیام کیسه را در مقابل وزش باد گرفت. پوست پیازها در باد رها شدند و هر کدام به سویی رفتند. تیام آهی کشید و مسیر خود را ادامه داد. مدام به افق نگاه می کرد. جایی که خورشید از آنجا طلوع می کرد. قدم پشت قدم. و عاقبت موفق شد. اولین شعاع های خورشید داشت از ستیغ کوه بیرون می آمد که تیام به آن سمت رسید. خیالش راحت شده بود اما در هر حال هنوز به سیاه چادرهای ایل نرسیده بود. خورشید که کمی بالاتر آمد، ناگاه متوجه شد که گویی روی پیراهنش چیزی دارد برق می زند. دست کرد و آن را برداشت. یکی از پوست پیازها بود که به پیراهنش چسبیده بود. تیام آن را در مقابل نور گرفت. انگار که با تابش خورشید رنگ پوست پیاز هم در حال تغییر بود! انگار که رنگ پوست پیاز داشت زرین می شد! انگار که آن نه پوست پیاز، بلکه... طلا بود.

۴

تیام طلا را به قیمت گزافی فروخت و باقی عمر را غصه خورد که چرا باقی پوست پیازها را به باد داده است.

پایان

نوشته: علی پاینده

همانطور که در ابتدا هم عرض کردم ماده ی خام این داستان را خانمی بنام لیلا غلامی در اختیار من قرار داده است. من یک عادت دارم که با هر کس مواجه می شوم از او راجع به قصه ها و افسانه های قدیمی مادر بزرگ ها می پرسم. می دانید، یک زمانی با کتابی مواجه شدم بنام افسانه های ایرانی. این کتاب را یک نفر غربی که به ایران آمده بوده از روی قصه های یک مادر بزرگ ایرانی نگاشته و بعد به غرب برده و در آنجا منتشر کرده بوده. کتاب در غرب با اقبال بسیار روبرو می شود و سال ها بعد مترجمی آن را دوباره به فارسی برمی گرداند.

به شدت معتقدم که با وجود این همه جماعت مثلاً نویسنده در ایران واقعاً زشت است که افسانه ها و قصه های قدیمی مملکت تاریخی و کهن ما را غربی ها برایمان حفظ کنند!

بعد نویسندگان ما همه بچسبند به عقاید سال ها پیش غربی ها در مورد فرم و زبان و مدرنیته و همه به دنبال اصطلاح داستان مدرن باشند! در حالی که در امروز غرب، بهترین نویسندگان و پرفروش ترین داستان ها مربوط به روز رسانی همین افسانه ها و قصه های قدیمی در قالب داستان مدرن است.

کمی به دنیای خارج نگاه کنیم. پرفروش ترین کتاب ها، پر بیننده ترین فیلم ها و سریال های روز جهان کدامند؟! هنوز که هنوز است غربی ها هزار و یک شب ما شرقی ها را بازآفرینی می کنند. به قول استاد سیروس شمیسا، چرخه ی ادبیات در گذر تاریخ خطی نیست بلکه دایره ایست. و زشت است که ما به اسم مدرن و پسامدرن بچسبیم به گذشته ی غرب و با وجود این همه نویسنده ی ایرانی، غربی ها گذشته ی ما را برایمان حفظ کنند.

ملتی که گذشته ی خود را فراموش کند، ملتی بی هویت است.

روزی استاد داستان نویسی ای می گفت که همه ی روس ها از زیر شنل گوگول درآمدند. و همه ی ما نویسندگان ایرانی از زیر سایه ی هدایت. صادق هدایت همه ی کارهایش سورئال های بوف کوری نبود؛ یک کاری که این جد داستانی ما نویسندگان ایرانی بسیار به آن علاقه مند بود، همین جمع آوری و نوشتن قصه های قدیمی عامیانه بود که اگر این ها نوشته نشوند، به مرور از ذهن جمعی ما ایرانی ها پاک، و هویتمان از دست می رود.

نوشته: علی پاینده ایمیل: alipayandehjahromi@gmail.com

جریان واقعی

گفتم: از این پیرزن ها، پیرمردهایی که قصه های قدیمی راجع به اجنه بلدند سراغ نداری؟

گفت: قصه که نه، ولی یک جریان واقعی هست که خودم بلدم. اگر خواستی برایت تعریف می کنم. مو را بر تن آدم سیخ می کند.

ماجرای این قرار بود که من و مجتبی داشتیم از چهارراه مشیر شیراز می رفتیم سمت خیابان قآنی. پیاده بودیم. به سختی جای پارکی روبروی پاساژ کازرونی ها پیدا کرده بودیم و به پیشنهاد مجتبی پیاده داشتیم حرکت می کردیم سمت خیابان قآنی. آنجا منبع عمده فروشی های لوازم برقیست و من مجتبی هم داشتیم می رفتیم آنجا تا برای محوطه ی ساختمان من پایه ی برق بخریم. مجتبی پیمانکار ساختمانم است. من معمولاً هر کس را می بینم ازش راجع به قصه هایی که بلد است می پرسم. دل مردم عادی کوچه و بازار پر از افسانه های فولکلور است. افسانه هایی که به علت غفلت نویسندگان این دوره و برهه در حال فراموشی اند. نویسندگان این دوره ی ما بیشتر به عقاید دهه ها پیش فرم گراها و ساختارگرای غربی اهمیت می دهند و کهن الگوها و افسانه های قدیمی را چیزهای بدی می دانند. برعکس غربی های امروز که دوران فرم گرایی مفرط را پشت سر گذاشته اند. داستان نویسان و فیلم نامه نویسان غربی امروز به شدت از اسطوره های قدیمی شان در نوشته هاشان استفاده می کنند. آن وقت ما با کشوری بدین قدمت و این همه اسطوره و افسانه چسبیده ایم به گذشته ی همین غربی ها و همه چیز داستان را در فرم پیچیده و زبان آن می بینیم!!!

بگذریم، به این چند خط از دید فرم گرای ایرانی می گویند خروج از پلات اصلی داستان. بهتر است برگردیم به همان جریان من و مجتبی. از مجتبی پرسیدم: خُب، تعریف کن ببینم این داستانت را.

گفت: در محل ما پیرمرد دعا نویسیست که بهش می گویند احمد علی.

گفتم: محله ی شما کجاست؟

گفت: نزدیکی های خرم آباد.

من از آن آدم هایی هستم که خیلی کم این وَر و آن وَر را گشته ام. خیلی ها را می شناسم که وجب به وجب این خاک را گشته اند. پرسیدم: خرم آباد دقیقاً کجاست؟

گفت: نزدیک سنندج.

مکشی کرد و ادامه داد: شهر کرد.

پرسیدم: شماها کرد هستید!؟

همیشه فکر می کردم مجتبی ترک است. با لهجه ی عجیبی با نزدیکانش حرف می زد که به ترکی نمی ماند اما من باز هم فکر می کردم ترک است. ترک ها طوایف مختلفی دارند که در اقصی نقاط ایران گسترده اند. چون مجتبی با ترک ها زیاد می گشت من با خودم فکر می کردم که او هم ترک است اما نه ترک استان فارسی و ترک جای دیگریست که نحوه ی حرف زدنش با دیگران فرق دارد. ترک های استان فارس زبانشان پر از واژه های فارسیست به شکلی که با کمی همنشینی و دقت خیلی از حرف هاشان را متوجه می شوی. البته واژه های فارسی را با لهجه ی متفاوتی بیان می کنند. صحبت مجتبی از شهرهای کرد نشین مرا متعجب کرد. مجتبی گفت: نه ما کرد نیستیم. ما لر هستیم.

تعجب من دو چندان شد. مجتبی مدتی راجع به شهر و محله اش و اینکه آن حوالی کجاهش کرد نشین است و کجاها فارس نشین و کجاها لر نشین برای من توضیح داد و بعد رفت سر اصل مطلب یعنی ماجرای احمد علی. می گفت که:

— این احمد علی دعا نویس بوده. دعا می نوشته و می داده دست مردم تا آن ها را از شر اجنه و شیاطین مواظبت کند. بخاطر همین جن ها باهاش بد بودند. یک شب احمد علی سر مزرعه بوده. نیمه شب هوس چایی می کند. بیل و کتری اش را برمی دارد و راه می افتد سمت قنات. به قنات که می رسد می بیند پیرزنی بنام جوهر لب قنات نشسته. می پرسد ننه جوهر، این وقت شب اینجا چه می کنی؟! ننه جوهر می گوید که مادر جان، با بچه هایم دعوایم شده و مرا از خانه بیرون کرده اند. احمد علی متعجب ننه جوهر را برانداز می کند و می پرسد، ننه جوهر، تو که پاهایت فلجند، چطوری آمده ای اینجا! ننه جوهر می گوید، حالا یک جوری آمده ام. تو به این کارها کاری نداشته باش. حالا از دست بچه هایم ناراحتم. حال و حوصله ی توضیح به تو یکی را ندارم.

پریدم وسط صحبت مجتبی و گفتم: با جن ها رابطه داشته. جن ها آورده بودنش.

مجتبی دلخور گفت: حالا قرار نیست از اول آخر قصه ی مرا حدس بزنی. اینجوری من حس تعریف کردنم را از دست می دهم.

گفتم: خیلی خوب؛ ببخشید؛ بقیه اش را تعریف کن ببینیم.

مجتبی ادامه داد: احمد علی وقتی می بیند که ننه جوهر ناراحت است ازش می خواهد که با هم بروند مزرعه ی احمد علی و چایی درست کنند و با هم درد دل کنند. ننه جوهر هم می پذیرد. احمد علی کتری را پر می کند و بعد هم ننه جوهر را کول می کند و راه می افتند. توی راه که حرکت می کرده حس می کند که ننه جوهر کم کم دارد سنگین و سنگین تر می شود. از بالای سرش هم مدام صدای خنده و جیغ های تمسخرآمیز می شنود. ناگهان چشمش به طره ی موهای طلایی ای می افتد که از کنار گردنش آویزان است.

مجتبی مکشی کرد. دم دکه ای ایستاد و سیگاری گرفت. بعد سیگار را روشن کرد و دوباره همراه من راه افتاد. همینطور که کام می گرفت ادامه داد: در محله ی ما جنی است بنام فخری. این فخری موهای طلایی بلندی دارد. احمد علی تا چشمش به موهای طلایی می افتد می فهمد که این همان فخریست که به شکل ننه جوهر درآمدہ بوده.

باز پریدم وسط حرف مجتبی و گفتم: حالا هم محلی های تو از کجا می دانند که چنین جنی وجود دارد و حالا موهایش هم بلند است!؟

مجتبی بار دیگر دلخور گفت: خُب می دانند دیگر. قدیمی ها چون دلشان پاک بوده این چیزها را دیده بودند. حالا چون مردم دل سخت و بد شده اند دیگر این چیزها را نمی بینند.

مجتبی این را گفت و ساکت شد. چسبید به سیگارش و شروع کرد به کام های سنگین گرفتن. گفتم: حالا دلخور نشو. ادامه اش را تعریف کن ببینیم چی شد.

مجتبی گفت: تصور کن احمد علی با یک دست بیلش را گرفته و با دست دیگر کتری اش و ننه جوهر هم روی کولش است. ناگاه ننه جوهر را می اندازد پایین و با بیل محکم می زند توی سرش. سریع هم عقب می کشد و بیل به دست گارد دفاعی می گیرد. فخری در حالی که از

درد به خودش می پیچیده فریاد می زند، بزنی‌دش. حرام زاده را بزنی‌د. احمد علی هم هوار می کشد و از مردم کمک می خواهد.

مجتبی ساکت شد و کام سنگینی گرفت. بعد سیگارش را که تقریباً تمام شده بود به دور انداخت و ادمه داد: عموی من یکی از کسانی بوده که می رسند بالای سر احمد علی. تعریف می کند که وقتی می رسند، تصور کن چند تا فرغون قلوه سنگ رویش بوده. مردم او را بیرون می کشند و می برند دوا درمان اما در نهایت آن بیچاره فلج می شود. احمد علی تا همین اواخر هم زنده بوده. حدوداً بیست سالی فلج بوده اما همچنان برای مردم دعا می نوشته.

خندیدم و گفتم: حالا از کجا معلوم که جن ها زده بودنش. شاید دشمنی چیزی داشته که نصف شب غافلگیرش می کنند و می زننش.

مجتبی خشمگین گفت: نه جن ها زده بودنش.

من گفتم: حالا خداییش خودت کمی فکر کن، داستان تو پر از تناقض بود. آخر چطوری احمد علی هم بیل را دست گرفته بوده و هم کتری و هم پیرزن را کول گرفته بوده!

مجتبی خشمگین تر ادامه داد: حُب با یک دست بیل را گرفته بوده، با دست دیگر کتری، پیرزن هم روی کولش بوده.

کمی مکث کرد و سرش را خاراند و فکری کرد و ادامه داد: اول بیل و کتری را برداشته بوده... نه نه اول پیرزن را کول گرفته بوده و بعد خم شده و بیل و کتری اش را برداشته. پیرزن هم با دو دست خودش را روی کول احمد علی محکم نگه داشته. یعنی سر و گردن احمد علی را گرفته بوده که نیفته.

باز خنده ای کردم و گفتم: خداییش مجتبی تو شانس آورده ای که به این انجمن ادبی های عیبجوی شیراز نرفته ای و داستان تعریف نکرده ای. آنجاها اگر بروی و از این قصه ها تعریف کنی غلفتی پوستت را می کنند.

مجتبی گفت: این ها که گفتم قصه نبود. همه اش واقعیت بود.

گفتم: همین نزدیکی ها چهارراه خیرات و حوزه ی هنریست و انجمن داستان هم دارد. بیا
یکروز برویم و این قصه ات را تعریف کن، ببین چجوری برخورد می کنند.

مجتبی داد زد: بچه های احمد علی هنوز هم دعا می نویسند و با اجنه در ارتباطند. تو بیا تا
یک روز برویم و آن ها را ببینیم تا باور کنی.

داد زدن مجتبی را که دیدم دیگر پاگیرش نشدم. قرار شد که یک وقت که هر دو بیکار شدیم
برویم و بچه های این احمد علی را ببینیم. من یکی که واقعاً مشتاقم که بفهمم آیا این ها
واقعیتند، یا یک مشت قصه و دروغ؟ آیا بچه های احمد علی واقعاً با اجنه در ارتباطند، یا این
ها همه اش فریبکاری و دغلکاری آن هاست؟ این قصه را هم خودشان ساخته اند و در دهان
مردم انداخته اند تا از این طریق دعاهایشان را بفروشند و سر مردم بیچاره کلاه بگذارند. در هر
حال هم فال است و هم تماشا. برای دیدنشان و فهمیدن حقیقت لحظه شماری می کنم.

نوشته: علی پاینده ایمیل: alipayandehjahromi@gmail.com

این داستان را آقای حسین شهبسوازی برای من تعریف کرده است.

عروسی جن ها

در نزدیکی برازجان دو تا ده هستند بنام های کلل و زیارت. در ده زیارت مردی زندگی می
کرده بنام احمد پسر محمد. کار احمد نعلبندی بوده. سم اسب ها و خرها را نعل می کرده. با
وجودی که کارش نعل بندی بوده اما این بنده ی خدا خودش اسب و استری نداشته و پیاده
کارهایش را انجام می داده.

یک روز این احمد آقای ما از ده کلل سفارشی می گیرد و قرار می شود تعداد زیادی نعل
بسازد. سفارش را که تمام می کند، نعل ها را می ریزد در خورجینی و خورجین را روی کولش
می اندازد و حرکت می کند سمت ده کلل. با خودش می گوید که غروب حرکت می کنم، شب
می رسم، صبح زود کارم را انجام می دهم و سریع برمی گردم. خلاصه همان دم دمه های

غروب حرکت می کند. گویا فاصله ی دو تا ده حدود یک فرسنگ بوده. مقداری از مسیر را که طی می کند، کم کم هوا تاریک می شود با این وجود احمد که شوق و ذوق داشته زودتر به دستمزدش برسد به مسیرش ادامه می دهد. نیمه های شب از دور صدای ساز و دهل می شنود. کنجکاو می شود برود ببیند که چه خبر است. بنابراین حرکت می کند سمت صدا. از دور روشنایی بزرگی را می بیند. نزدیک تر که می شود، می بیند که به به، چه عروسی ای، چه بند و بساطی، چه مجلسی. با خودش می گوید که خُب، با این مراسمی که این ها گرفته اند، یک نفر کم و زیاد چه فرقی برایشان می کند. بگذار من هم بروم و در مراسمشان شرکت کنم. اتفاقاً می رود و خیلی هم مورد استقبال قرار می گیرد. او را همانطور با لباس کارگری می برند بالای مجلس و خلاصه کلی ازش پذیرایی می کنند. فقط مسائلی ذهن احمد را به خودش مشغول می کند. اول اینکه، می بیند میزبانانش خیلی بهش نزدیک نمی شوند و همیشه کمی با فاصله حرکت می کنند. دوم اینکه مرتب اصرار دارند که کوله اش را بگذارند زمین. حرکات و رفتارشان هم کمی مشکوک و عجیب غریب است. یک آن با خودش فکر می کند که آخر یک همچین عروسی ای، با این بند و بساط، آن هم وسط بیابان! ناگهان چیزی در ماوراء ذهنش بیدار می شود. به پای افراد نگاه می کند و می بیند که ای دل غافل، این ها که همه کف پایشان سم دارند. این ها جن اند. خلاصه دل احمد آقای ما وسط بیابان هُری فرو می ریزد و یک آن نزدیک بوده که سنکوب کند. ولی به هر حال یکجوری به خودش مسلط می شود و سعی می کند خودش را برهاند. جن ها هم که می فهمند طرف دوزاری اش افتاده دورش را می گیرند و رقص کنان می خوانند:

احمد مَمَد جیغ بر جیغ کولتو بلو بر جیغ.

جن ها حتا اسم پدر احمد را می دانستند و بهش می گفتند که احمد، پسر محمد. کوله ات را زمین بگذار و برایمان برقص.

احمد شنیده بوده که جن جماعت دل خوشی از آدمی زاده ندارد و اگر دستشان برسد هر جور که بشود او را اذیت می کنند. شنیده بوده که جن با یک تماس کوچک دست با فرق سر می تواند فرد را برای تمام عمر دیوانه کند. از خودش می پرسد که خُب، من که در محاصره ی این

ها هستم و می توانند به راحتی مرا به چنگ آورند. چه دلیلی دارد که نزدیکم نمی شوند. دو زاری اش می افتد که احتمالاً به خاطر خورجین روی کولش است و به خاطر همین است که جن ها انقدر اصرار دارند که او کوله اش را زمین بگذارد. یادش می افتد که شنیده بود جن جماعت از آهن بدش می آید و متوجه می شود که بخاطر نعل های آهنی خورجین روی کولش است که تا حالا سالم مانده. بنابراین با صدای بلند در جواب جن ها می خواند:

کولمو میلیم می ترسم وا کوله سیتون می رقصم

و رقص کنان همانطور که کوله اش را محکم در دست گرفته بود در حای که برای جن ها می رقصیده و مسخره بازی در می آورده حرکت می کند سمت خروجی. جن ها تا مسافت زیادی او را تعقیب می کنند و سعی می کنند به هر طرفندی احمد را از کوله دور کنند که موفق نمی شوند. سرانجام در نزدیکی کلل دست از سر احمد آقای بیچاره برمی دارند. آن بیچاره هم تا می بیند که جن ها دیگر تعقیبش نمی کنند، دو پا داشته، چهارتای دیگر هم قرض می کند و می گریزد و خودش را سریع به ده کلل می رساند.

از آن روز به بعد، احمد از هر جا که سفارش می گرفته سعی می کرده حتماً روزها حرکت کند و شب به هیچ عنوان راهی جاده نمی شده.

نوشته: علی پاینده ایمیل: alipayandehjahromi@gmail.com

آتشی در دامنه ی کوه

سعید در باغشهر زندگی می کرد. باغشهری داشت در دامنه ی کوه که یکجورهایی بهش ارث رسیده بود. اوایل آنجا رفتن فقط یکجور تفنن بود اما کم کم جوری به محیط آرام و سکوت شب هاش خو گرفت که بیشتر اوقات بیکاری را آنجا می گذراند. حتی شب ها آنجا می خوابید. حتی شب های سرد و برفی زمستان که حتی ممکن بود گاز هم قطع بشود. برف روی درختان

که در محیط شهر به باران تبدیل می شد واقعاً زیبایی عجیبی داشت. مسحور کننده و خیره کننده.

آن شب هم برفی بود. و سعید داشت بالای پشت بام سیگار می کشید. برف از صبح شروع به بارش کرده و حالا قطع شده و همه جا نشسته بود. البته سوسه برفی هنوز می آمد اما نه در آن حد. سعید مجرد بود. مردی سی ساله که حالا بیشتر اوقات زندگی اش شده بود همین باغشهر. و بالای پشت بام آن. جایی که منظره ای خیره کننده داشت. زیبا و مسحور کننده. سعید رفت سمت لبه ی پشت بام. جایی که رو به خیابان اصلی بود. باغشهرها در دامنه ی کوه از پایین به بالا پیش می رفتند. تعدادی با ویلا، تعدادی فقط اتاقک نگهبانی و تعدادی فقط دیوار و درخت. تعدادی هم زمین خالی. باغشهر سعید در ردیف های آخر بود. دو سه ردیف مانده به جایی که باغشهرها تمام می شد و بعدش فقط دامنه ی کوه بود و درختچه ها و گیاهان خودرو. البته در این برف که چیزی از گیاهان معلوم نبود. پُک سنگینی به سیگار مارلبرو زد. همراه با حس زیبایی که گرمای سیگار در هوای سرد برفی می داد چشم گرداند در منظره ی مقابل. یک لحظه چشمش روی آن نقطه ثابت ماند. عینکش را برداشت و با گوشه ی لباس پاک کرد و دوباره به چشم زد. باورش سخت بود. آتشی بود در دامنه ی کوه. البته سعید قبلاً هم از این جور آتش ها دیده بود. دوست ترکی داشت بنام علی که عاشق پیاده رفتن به کوه و آتش درست کردن و کباب بود. اما نه در چنین برفی! واقعاً برایش جالب بود. واقعاً این دیگر چجور آدمی بود که در این برف حس آتش درست کردن و یا شاید کباب و نوشیدنی به سرش زده بود! مدتی همینطور ایستاد و به آن منظره چشم دوخت. و عاقبت تصمیم خود را گرفت. بلند شد و آمد پایین. پالتواش را پوشید، بهترین کفشی که به درد چنین هوایی می خورد را پا کرد، کلاه پشمی بر سر گذاشت و راهی شد. درها را با احتیاط قفل کرد و راه افتاد سمت منبع روشنایی. حس کنجکاوی عجیبی داشت.

واقعاً که باید آدم جالبی باشد!

واقعاً که چه آدم با حالی!

چه کار با حالی کرده است!

ردیف ردیف از راه های کنار باغ ها بالا رفت تا آخرین ردیف باغشهر هم تمام شد و بعدش فقط شد دامنه ی کوه و سنگ و برف و بالا رفتن. بیشتر مجبور بود جلوی پایش را نگاه کند اما هر از چند گاهی سر رو به بالا می برد و مسیر را نشان می کرد تا یک وقت آتش را گم نکند. نور واقعاً عالی بود. شب های برفی همیشه همینجوری می شد. بدون هیچ چراغ و برقی همه جا روشن بود. البته نه مثل روز اما حتی بیشتر از ماه کامل. سعید بالا رفت. بالا و بالاتر. منبع نور نزدیک و نزدیک تر می شد تا... سرانجام رسید. یک لحظه بهت زده بر جا خشک شد. گویی خونِ درون رگ هایش مثل برف بیرون یخ زده بود. و بعد... سریع پشت تخته سنگی بزرگ مخفی شد. باورش نمی شد! واقعاً آن دو چه بودند؟! جایی که سعید پشت تخته سنگی عظیم موضع گرفته بود در حدود پانزده بیست متری سمت چپ آن دو موجود بود. دو موجودی که سعید واقعاً نمی دانست انسان هستند و یا گوریل. اندامی بزرگ تر از آنچه سعید در مسابقات کشتی کج و یا قوی ترین مردان جهان دیده بود. هر دو تکه پارچه ای مثل لباس دو بنده ی کشتی گیران به تن داشتند که بیشتر بدنشان را نمی پوشاند. رنگ موهای بدنشان مثل برف سفید بود. مثل خرس ها یا گرگ هایی که در فصل زمستان رنگ پوستشان تغییر می کند و کامل سفید می شود. اما در هر حال آن دو هر چه که بودند خرس نبودند. دست هاشان مثل دست انسان اما قوی و زمخت بود و مثل حیوانات درنده پنجه داشتند. پاهاشان که در نور آتش مشخص بود مثل پای انسان اما قسم پشت پا مثل بعضی از پرنده ها یک انگشت اضافه ی دیگر رو به بیرون داشت. انگشت های پاهاشان هم مثل دست ها پنجه داشت. صورت پر موشان یک چیزی میان گربه سانان و گوریل و انسان بود. گوش هاشان مثل خفاش کشیده بود. رنگ چشم هاشان که در آتش برق می زد قرمز و عجیب تر از همه دو شاخ کوتاه تیره و پیچ خورده داشتند! و این دو موجود، نیمه انسان، نیمه حیوان، مثل انسان ها، با صدایی حیوانی و زمخت، سخن می گفتند!

موجود سمت چپ که به سعید نزدیک تر بود داشت می گفت: به نظرت ما یک کمی زیادی به محل زندگی آدمی زاده ها نزدیک نشده ایم؟

موجود سمت راست که هیکلی تر و بزرگ تر بود بهش پاسخ داد: بیخیال بابا، تو این هوا کدام آدمی زاد احمقی ممکن است تا اینجا بالا بیاید؟!

موجود قمقمه ی پوستی ای را از کنار پایش برداشت و از آن نوشید. موجود سمت چپ گفت: در هر حال محفل ما و قوانین ما ما رو از نزدیکی به آدمی زاده ها منع می کنه. دیوها نباید به آدمی زاده ها نزدیک بشن.

با شنیدن نام دیو سعید در جای خود لرزید. یعنی ممکن است این ها همان موجودات قصه ها و افسانه های قدیمی باشند؟!

موجود سمت راست بار دیگر از قمقمه نوشید و پاسخ داد: اصلاً بذار ببینم. بذار پیدامون کنن. منکه ازشون متنفرم.

موجود سمت چپ گفت: پدربزرگم برام تعریف می کرد که قبل از ورود آریایی ها به فلات ایران زمین، در تمام این سرزمین های وسیع دیوها زندگی می کردن. انسان ها در ابتدا متمدن نبودن. خیلی چیزها رو از ما دیوها یاد گرفتن. اما ناگهان با استفاده از یه فرصت به دیوها حمله کردن و همشونو قتل عام کردن. فقط تعداد اندکی باقی موندن که در طی این همه سال در دورترین و غیر مسکونی ترین نقاط از دید آدمی زاده ها مخفی شدن.

موجود سمت چپ به موجود سمت راست چشم دوخت و ادامه داد: واقعاً به نظر تو چطور این موجودات ریزه میزه و بی جون تونستن ما رو شکست بدن؟! برای من که واقعاً عجیبه!

موجود سمت راست همانطور که بار دیگر از قمقمه می نوشید گفت: میگن که گوشت خوشمزه ای دارن. منکه واقعاً خیلی دلم می خواد یه بار بچشم.

موجود سمت چپ هر دو دستش را روی آتش گرفت و گفت: این کار ممنوعه. آدمی زاده ها رو نسبت به وجود ما حساس می کنه. تو که دوس نداری محفل ما لو بره.

موجود سمت چپ بار دیگر به موجود سمت راست نگاه کرد. موجود سمت راست قمقمه را رو به سمت او گرفت. موجود سمت چپ قمقمه را گرفت و نوشید. ناگاه بادی وزید. درست از

همان سمت که سعید پشت تخته سنگ موضع گرفته بود. همزمان با وزش باد سعید بیشتر خود را به تخته سنگ چسباند. موجود سمت راست چند بار بینی اش را تکان داد و مثل بچه ها بالا کشید. گفت: باورم نمیشه.

موجود سمت چپ بهش نگاه کرد. با تعجب پرسید: چی شده؟

موجود سمت راست گفت: بوشون میادا!

موجود سمت چپ گفت: بوی چی؟

موجود سمت راست همانطور که همچنان بو می کشید از جا بلند شد. سعید کاملاً رفت پشت تخته سنگ. پشت عرق کرده اش گویی به سنگ چسبیده بود. موجود سمت راست رو به تخته سنگ حرکت کرد. گفت: بوی آدمی زاد. متوجه نمی شی؟!

موجود سمت چپ که حالا آنجا کنار آتش نشسته بود هم شروع کرد به بو کشیدن. گفت: نه. کدوم بو!

موجود سمت راست که حالا ایستاده بود به تخته سنگ و سعید نزدیک تر می شد. موجود نشسته همچنان بو می کشید. همزمان با وزش دوباره ی باد گفت: چرا، انگار که واقعاً بوی آدمی زاد میادا!

موجود ایستاده که بزرگ تر و هیكلی تر بود همانطور که بو می کشید به سعید نزدیک و نزدیک تر می شد. سعید به شدت عرق کرده و بر جا خشک شده بود. انگار که تمام خون ها و انرژی بدنش یخ زده بود. صدای پای موجود را می شنید که نزدیک و نزدیک تر می شد. صدای نفس هایش را می شنید که نزدیک و نزدیک تر می شد. صدای دیگری شنید که انگار دیگر موجود نشسته هم از جا بلند شد. نفسش اصلاً از جا در نمی آمد. صدای پایی کاملاً از پشت تخته سنگی که پشتش ایستاده بود شنید. و بعد... تصمیم گرفت که... با تمام نیرو و انرژی خود... بدود.

نوشته: علی پاینده ایمیل: alipayandehjahromi@gmail.com